

آقای شکیل پیر، که زنش هجده سال پیشتر مُرده بود، عادت داشت شهری را که در آن زندگی می کرد **جهنم دره** بنامد. در آخرین هذیان پیش از مرگ به پُرگویی بی پایان و اغلب نامفهومی افتاد که خدمتکاران خانه از لابلای آن گهگاه دشنام ها و حرف های رکیک و نفرین هایی آن چنان شنیع را می شنیدند که هوای دُور و بر تخت پیرمرد را به جوشش در می آورد. در این وراجی نهایی، پیرمرد تنهای تلخکام، نفرتی را که همواره از شهر زادگاهش داشت بارها و بارها تکرار می کرد، گاه نفرین می کرد که اجنه به جان شهر بیفتند و انبوه درهم برهم خانه های توسری خورده ی تاپاله رنگ پیرامون بازار را خراب کنند، گاه با کلمات مرگ آلودش آرزو می کرد محله ی پادگان با ساختمان های سفید بی روح نخوت آلودش نیست و نابود بشود.

همین دو بخش بود که به دو گوی شباهت داشت و شهر را به شکل دمبل در می آورد: شهر کهنه و پادگان، که در اولی مردمان بومی استعمار زده می نشستند و در دومی استعمارگران بیگانه، یا انگریزی ها، یا سروران انگلیسی.

شکیل پیر از این هر دو دنیا نفرت داشت و از سال ها پیش خودش را در خانه ی بلند غول آسای دژمانندش زندانی کرده بود که پنجره اش رو به حیاطی تاریک و چاه مانند باز می شد. خانه در کنار میدان بزرگی قرار داشت و از بازار و پادگان به یک فاصله بود. آقای شکیل که در بستر مرگ افتاده بود، از یکی از معدود پنجره های رو به بیرون می توانست گنبد ساختمان بزرگ هتلی را ببیند که به سبک نئوکلاسیک اروپایی بنا شده بود و چون سرابی از دل خیابان های محله ی ستوه آور پادگان قد می کشید و در داخلش تفران هایی طلایی بود و میمون های دست آموزی با اونیفورم های یراق دار و کلاه پیشخدمتی و ارکستر بزرگی که هر شب در تالار گچ بری شده و آکنده از گیاهان شگرف، رُزهای زرد و ماگنولیا های سفید و نخل های سبز و لاجوردی سر به سقف کشیده، آهنگ های رقص می نواخت. و این هتل **فلاشمن** بود که گنبد بزرگ طلایش همان زمان هم ترک داشت، با این همه همچنان می درخشید و سرفرازانه دوره ی کوتاه و زودگذر افتخارش را به رخ می کشید.

هر شب در زیر آن گنبد، افسران چکمه پوش انگریزی و آقایان کراوات سفید و خانم های موفر فری و چشم گرسنه گرد هم می آمدند، از خانه هایشان به آنجا می رفتند تا با هم برقصند و خیال کنند آدم هایی پُررنگ و جلا هستند، حال آن که در واقع همه سفید بودند، یا شاید هم خاکستری، و این ناشی از اثر مخرب گرمای سخت منطقه بر پوست ظریفشان بود که به هوای ابری عادت داشت، و همچنین به این خاطر که در گرمترین و نامساعدترین ساعت های وسط روز هم شراب بورگوندی می خوردند و هیچ اعتنایی به کبد خودشان نداشتند. پیرمرد صدای موسیقی سروران امپریالیست را می شنید که از هتل به گوش می رسید و آکنده از شادمانی بود، و به صدای بلند و رسا آن هتل آرزویی را نفرین کرد.

فریاد زد: "پنجره را ببند که مجبور نباشم دم مرگی این زر زر را بشنوم."

و بعد از آن که **حشمت بی بی**، خدمتکار پیر، پنجره را بست، کمی آرام گرفت و با آخرین رمقی که برایش مانده بود سیل ناسزاهای هذیان آمیزش را به طرف دیگری روانه کرد.

حشمت بی بی از اتاق بیرون دوید و جیغ زنان سه دختر پیرمرد را صدا زد: "زود باشید بیایید که پدر جی تان دارد جانش را تسلیم شیطان می کند."

آقای شکیل دست از سر دنیای بیرون برداشته بود و داشت خودش را نفرین می کرد، آخرین دشنام های دم مرگش خطاب به خودش بود. حشمت بی تابانه داد می زد: "خدا می داند چه اش شده، اما هر چه هست وضعش خراب است."

پیرمرد زن مُرده بچه هایش را با کمک دایه های پارسی و مسیحی بزرگ کرده بود، با تربیت اخلاقی پولادینی که عمدتاً مسلمانی بود، هر چند که چانی اغلب می گفت که خشکی پدرش بیشتر از اثر آفتاب بوده است. سه دختر تا روز مرگ پدرشان در اندرونی آن خانه ی دخمه آسا زندانی بودند، هیچ آموزشی ندیده بودند و سرگرمیشان این بود که زبان های تازه ای برای گفتگو با یکدیگر بسازند یا درباره ی چگونگی تن مرد خیال پردازی کنند.

در سال های پیش از بلوغ، اندام های آمیزشی شگرفی را پیش خودشان مجسم می کردند، مثل دو فرورفتگی روی سینه ی مرد که برآمدگی سینه ی خودشان در آن چفت می شد، چون همانطور که بعدها شگفتزده به یاد می آوردند، خیال می کردند که: "بارآوری باید از راه سینه انجام بشود." این عزلت بی پایان پیوندی را میان سه خواهر به وجود آورد که هرگز شکسته نشد. شب ها پشت کرکره ی پنجره ای می نشستند، گنبد طلایی هتل بزرگ را نگاه می کردند و تنشانشان را به آهنگ موسیقی اسرارآمیز رقص تکان می دادند...

و گفته می شود که در ساعت های رخوت آلود بعدازظهر همدیگر را به آرامی نوازش می کردند و شب ها دست به کار افسونی نهانی می شدند تا پدرشان هر چه زودتر بمیرد. اما می دانیم که بدگویان هر چه دلشان بخواهد می گویند، به ویژه درباره ی زنان زیبایی که پنهان از چشم هیز مردها زندگی می کنند. آنچه تقریباً مسلم است، این است که در همین سال ها و مدت ها پیش از قضیه ی رسوایی بچه، سه خواهر باکره با همه ی اشتیاق انتزاعیشان به بچه دار شدن پیمانی نهانی بستند که همواره همبسته بمانند و پیوند دُوران جوانیشان را حتی پس از مادر شدن حفظ کنند: یعنی که تصمیم گرفتند در بچه داری با هم شریک باشند. گفته می شود که این پیمان نامه را با مخلوطی از خونشان امضا کردند و سپس آن را سوزاندند و خاکستر کردند تا فقط در خاطره های خودشان باقی بماند، اما تکذیب یا تأیید این داستان احماقانه از من ساخته نیست.

هر چه بود، به مدت بیست سال فقط یک بچه داشتند که اسمش **عمر خیام** بود.

این ماجرا در قرن چهاردهم اتفاق افتاد، البته چهاردهم هجری. خیال نکنید که این نوع داستان ها همیشه مال زمان های خیلی خیلی دور است، رمان را نمی شود به راحتی شیر هموژنیزه کرد، و تاریخ آن طرف ها تا همین چند سال پیش با هزار و سیصد شروع می شد...

وقتی حشمت بی بی گفت که پیرمرد دارد می میرد، سه خواهر روشنترین پیرهنی را که داشتند پوشیدند و به دیدن پدرشان رفتند. دیدند که دچار شرمی خفه کننده است و با غصه و ناله از خدا می خواهد که او را برای همیشه به گوشه ی برهوتی از جهنم، به جای دور افتاده ای در مرز دوزخ تبعید کند. بعد ساکت شد، و چانی دختر بزرگتر تنها چیزی را که در آن لحظه برای هر سه شان اهمیت داشت به شتاب پرسید: "پدر، حالا دیگر ما خیلی پولدار می شویم، مگر نه؟"

پیرمرد پا به مرگ با دشنامی گفت: "سلیطه ها، خیال کرده اید."

در صبحی که پیرمرد بد دهن مرد، روشن شد که ثروت خانواده ی شکیل آن دریای بیکرانی نیست که همه خیال می کردند، بلکه حفره ای عظیم و خالی است. آفتاب سوزان بی کفایتی اقتصادی او آن دریاها را پول نقد را خشک کرده

بود. (بی کفایتی ای که توانسته بود به مدت چند ده سال آن را در پس ظاهر پُرهیبت پدرانه و بداخلاقی و نخوتی پنهان بدارد که زهر آگینترین مُرده ریگی بود که برای دخترهایش هم گذاشت.)

در نتیجه، چانی و مانی و بانی سراسر چله ی عزاداری را به تسویه حساب با طلبکارانی پرداختند که در زنده بودن پدرشان هرگز جرأت پافشاری نداشتند اما دیگر حاضر نبودند حتی یک لحظه برای گرفتن طلبشان (و بهره ی مرکب آن) صبر کنند. سه دختر از گنج عزلتی که عمری را در آن به سر بُرده بودند بیرون آمدند و چهره هایشان آکنده از انزجاری مؤدبانه در برابر کرکس هایی بود که به لاشه ی آینده نانگیری پدرشان هجوم می آورند؛ و چون با این اعتقاد بزرگ شده بودند که هرگز نباید درباره ی پول و یک موضوع دیگر با غریبه ها حرف زد، اسنادی را که رباخواران طلبکار نشانشان می دادند خوانده امضا کردند و آنچه را هم که برایشان مانده بود به باد دادند.

در نتیجه، املاک پهناور دُور و بر شهر کاف، که تقریباً هشتاد و پنج درصد زمین های خوب و حاصلخیز آن منطقه ی بسیار خشک و سترون را تشکیل می داد، از دستشان رفت.

سه خواهر ماندند و همان خانه ی عظیم بی در و پیکر که از زمین تا سقف آکنده از اثاثه و خُرد و ریز بود و چند خدمتکاری در آن می پلکیدند، خدمتکارانی که نرفتشان نه چندان از سر وفاداری که به خاطر ترسی بود که هر زندانی ابدی از دنیای بیرون حس می کند. و همانطور که شاید رسم همه ی کسانی باشد که تربیتی اشرافی داشته اند، سه خواهر با فهمیدن این که آهی در بساطشان مانده است تصمیم گرفتند میهمانی بزرگی بر پا کنند.

در سال های بعد، سرگذشت آن شب معروف را بارها برای هم تعریف می کردند و در این حال لحنشان حالت شادمانی ساده ای به خود می گرفت و این توهم را درشان به وجود می آورد که هنوز جوانند. اول چانی شکل شروع می کرد که روی یک صندلی راحتی چوبی کنار دو خواهرش نشسته بود و می گفت: "کارت های دعوت را دادم در محله ی پادگان چاپ کردند."

با یادآوری ماجرای قدیمی شادمانه گلخنده می زد و بعد می گفت: "آن هم چه کارت هایی، با حروف برجسته ی طلایی روی کاغذی به سفتی چوب. هر کدام از آن کارت ها مثل تقی بود که آدم توی چشم سرنوشت بیندازد."

مانی در دنباله حرفش می گفت: "همینطور توی چشم های بسته ی پدر مُرده مان، برای او حکم زشت ترین و بی شرمانه ترین کارها را داشت. به او نشان می داد که نتوانسته اراده اش را به ما تحمیل کند."

بانی می گفت: "همانطور که تنگدستی ما هم ناتوانیش را در زمینه ی دیگری نشان داد."

در آغاز به نظرشان می رسید که شرمندگی دم مرگ پدرشان از آنجا می آمد که می دانست به زودی ورشکسته خواهند شد، اما بعدها احتمالات دیگری را هم پیش کشیدند. چانی گفت: "شاید هم در آن دم مرگ می دید که در آینده چه خبرها می شود."

خواهرانش گفتند: "خوب شد، پس او هم با همان غصه ای مُرد که ما را دچارش کرد."

خبر آفتابی شدن خواهران شکل به سرعت در شهر پیچید. و در آن شبی که از مدت ها پیش همه منتظرش بودند خانه ی کهنه شان به اشغال فوجی از نوازندگان در آمد که نوای دامپیرهای سه سیم و سارانداهای هفت سیم و نی

لبک ها و دنبک هایشان از بیست سال پیش در آن خانه ی زهدزده شنیده نشده بود؛ لشکری از نانوا و قناد و آشپز، با ابزارهای پخت وارد خانه شدند.

هر چه خوردنی بود از دکان های شهر بیرون کشیدند و آن ها را در خیمه ی عظیم رنگارنگ شامیانه ای چیدند که وسط حیاط بر پا شده بود و آینه دوزی هایش شکوه تدارکات مهمانی را باز می تاباند. اما به زودی روشن شد که نخوت سه خواهر، که پدرشان آن را تا مغز استخوان آنان نفوذ داده بود، در انتخاب مهمانان آن شب اثری قطعی گذاشته است. پیش از آن هم، به خیلی از مردمان سرشناس کاف به شدت برخورد کرده بود که سه خواهر نامدار، آنان را قابل همنشینی ندانسته و کارت های زرکوبی را که در همه ی شهر حرفش بود برای آنان نفرستاده بودند. اما بعد روشن شد که گناه سه خواهر نه فقط قصور که تقصیر هم هست، چون بزرگترین اهانت را به مردمان شهر روا داشته بودند: کارت های دعوتشان نه فقط به خانه ی برگزیدگان محلی فرستاده نشد، بلکه از محله ی انگریزی ها و سالن های رقص خارجی های رقصنده سر در آورد. خانه ای که در آن همه سال ها به روی مردمان محلی بسته مانده بود، همچنان برای همه به جز عده ای انگشت شمار بسته ماند؛ اما بعد از ساعت کوکتل هتل فلاشمن، انبوهی از خارجیان اونیفورم پوش و لباس رقص به تن کرده به دیدن سه خواهر رفتند. امپریالیست ها!- آقایان خاکستری پوست و خانم های دستکش به دستشان!- با سر و صدا و چهره های خندان و چاپلوس وارد خیمه ی آینه آذین شدند.

چانی، مادر پیر، می گفت: "الکل هم بود." و با یادآوری این خاطره ی رسوایی آمیز دست هایش را شادمانه به هم می کوبید. اما یادآوری هایشان همواره در این نقطه می ایستاد، و لحن هر سه شان به نحو غریبی گنگ می شد؛ در نتیجه من نمی توانم انبوه شاخ و برگ شگرفی را که در دل تاریخ این همه سال ها درباره ی آن شب بر سر زبان ها افتاده است به کناری بزنم و به حقیقت برسم.

آیا راست است که معدود مهمانان غیر سفید پوست آن شب- زمیندارهای محلی و خانم هایشان، که زمانی ثروتمندان در مقایسه با کرورهای خانواده ی تشکیل هیچ بود- با هم در گوشه ای جمع شده بودند و با خشم و ناباوری جفتک انداختن انگلیسی ها را تماشا می کردند؟ آیا راست است که همه شان بعد از چند لحظه با هم بیرون رفتند و سه خواهر را با مقامات مستعمراتی تنها گذاشتند، بی آن که به نان و نمکشان لب زده باشند؟

تا چه اندازه حقیقت دارد که سه خواهر، با چشمان رخشنده از هیجان، در سکوتی پُروقار به سراغ تک تک افسران می رفتند و حالتشان چنان بود که انگار آنان را سبک و سنگین می کردند، انگار برافراشتگی سیبل های موم زده و صلابت آرواره هایشان را می سنجیدند. و بعد (باز بنا به آنچه بر سر زبان ها است.) سه خواهر همزمان دست هایشان را به هم کوبیدند و به نوازندگان دستور دادند موسیقی رقص غربی بزنند، موسیقی ای که چون به زور از سازهای حیرت زده آن نوازندگان محلی بیرون می زد حالتی سخت شیطانی می یافت.

گویا در سرتاسر شب رقص ادامه داشت. همین رسوایی می توانست برای بی آبرو کردن سه دختر تازه یتیم کافی باشد، اما از این بدتر هم در راه بود. کمی پس از پایان مهمانی، بعد از آن که نوازندگان خشمگین رفتند و کوهی از غذای لب زده جلوی سگ های ولگرد ریخته شد- چون نخوت سه خواهر اجازه نمی داد که خوراک همگنانشان میان بینوایان پخش شود- در کوچه و بازار کاف چُو افتاد که یکی از سه خواهر برمامگو در همان شب جنون آمیز آبستن شده است.

بی شرم. بی شرم! بی آبرو!

اما به فرض این هم که خواهران شکیل به شدت دچار شرمندگی بوده باشند، از ظاهرشان چیزی بر نمی آمد. برعکس، حشمت بی بی را که هنوز بینشان مانده بود به کاف فرستادند تا چیره دست ترین صنعتگر شهر به اسم **میستری یعقوب بلوچ** را به کار بگیرد و درشت ترین قفل و زنجیر ساخت خارجی را که در مغازه ی آهن آلات **ماشاء الله** بافت می شد بخرد. این قفل و زنجیر آن چنان بزرگ و سنگین بود که حشمت بی بی برای بردنش قاطری کرایه کرد. صاحب چارپا پرسید: "خانم هایت دیگر این قفل را می خواهند چه کار؟ کاری که نباید می شد شده!" که حشمت در جوابش چشمی دراند و گفت: "الهی که نوه هایت روی قبر..."

میستری یعقوب صنعتگر آن چنان تحت تأثیر آرامش خشونت آمیز عجوزه ی ماقبل تاریخی قرار گرفت که با میل سفارش او را پذیرفت و بی آن که لب از لب باز کند دست به کار شد. به دستور او در بیرون از ساختمان بالابری را ساخت که سه آدم بزرگ در آنجا می گرفتند و به کمک موتور و چند قرقره می توانست چیزها را بالا و پایین ببرد. حشمت بی بی تأکید داشت که دستگاه به نحوی ساخته شود که لازم نباشد ساکنان خانه برای به کار انداختنش سرشان را از پنجره بیرون بیاورند و حتی انگشت کوچکشان هم نباید دیده می شد. بعد به شمردن جزییات عجیبی پرداخت که باید برای ایمنی آن دستگاه شگرف ساخته می شد. گفت: "یک فنری درش کار بگذار که از داخل خانه بشود به کارش انداخت و با کشیدنش کف دستگاه باز بشود. بعد اینجا و آنجا و آنجا صفحه هایی مخفی کار بگذار که ازشان خنجرهای تیزتیزی به درازی هجده بند انگشت بیرون بزند. برای این که کسی مزاحم خانم هایم نشود."

به این ترتیب، در آن بالابر اسرار وحشتناکی نهفته بود. میستری یعقوب بی آن که حتی یک بار نگاهش به یکی از سه خواهر بیفتد کارش را به پایان رساند، اما سه چهار هفته بعد در حالی که در شکم خودش چنگ می زد و خون بالا می آورد و در جوی خاک آلودی به خودش می پیچید مُرد و شایع شد که سه خواهر بی شرم به او زهر خورنده اند تا راز آن آخرین و اسرارآمیزترین کارش را به گور ببرد. اما برای رعایت انصاف باید گفت که تحقیقات پزشکی این شایعه را نفی می کرد. یعقوب بلوچ از مدت ها پیش دچار درد پراکنده ای در ناحیه آپاندیس بود و تقریباً شکی نیست که به مرگ طبیعی مُرد، و دل پیچه ی دم مرگش نه ناشی از زهر اسرارآمیز سه خواهر متهم به آدمکشی که پیامد طبیعی و شناخته شده ی ورم صفاق یا چیزی شبیه به این بوده است.

سرانجام روزی رسید که سه خدمتکار مرد خواهران شکیل، درهای سنگین چوبی و برنجی خانه را بستند. درست پیش از آن که درهای عظیم عزلت به روی سه خواهر بسته شود تا به مدتی بیش از نیم قرن بسته بماند، دسته ای از فضول های شهر که در آن بیرون جمع شده بودند چرخه ی دستی را دیدند که قفل بی اندازه بزرگ انزوای سه خواهر روی آن برق می زد. و پس از بسته شدن درها، صدای قفل بزرگ و چرخیدن کلید در آن، از آغاز دوره ی پرده نشینی شگرف سه زن رسوا و همچنین خدمتکارانشان خبر داد.

بعدها روشن شد که حشمت بی بی در آخرین باری که به شهر رفت، پاکت های در بسته ای را به فروشگاه های عمده و موسسات خدماتی شهر تسلیم کرد که حاوی سفارش های دقیق و مفصل بود؛ به طوری که پس از آن در روز و ساعت معینی، زن رختشو یا خیاط یا کفشدوزی که از پیش انتخاب شده بودند، و همچنین فروشندگان گوشت، میوه، گل و نوشت افزار و وسایل خرازی، سیزی، کتاب، نوشتابه های گازدار و بی گاز، مجله های خارجی، روزنامه، روغن، عطر، سرمه و پوست اکالیپتوس مخصوص شست و شوی دندان، ادویه، صابون، وسایل آشپزخانه، قاب، ورق بازی و سیم های مخصوص آلت های موسیقی خودشان را به پای آخرین دستگاه ساخت میستری یعقوب می رساندند، به نشانه ای که از پیش تعیین شده بود سوت می زدند و بالابر پایین می رفت و سفارش هایی را که روی کاغذ نوشته شده بود به دستشان می رساند. به این ترتیب خواهران شکیل توانستند خودشان را به طور کامل از دنیای بیرون دور نگه دارند، و به خواست خودشان به عزلتی برگشتند که تنها برای مدت کوتاهی پس از مرگ پدرشان از

آن بیرون آمده بودند؛ و تدارکات جزییات زندگی در بسته شان چنان بود که نشان می داد گوشه گیری نه برای توبه که از سر غرور است.

اینجا یک مسأله ی حساس مطرح می شود: زندگیشان را چگونه تامین می کردند؟

نگارنده با آن که از رفتار سه خواهر تا اندازه ای احساس شرمندگی می کند، و پیش از این هم مجبور بوده است برخی پرسش ها را بی جواب و گنگ بگذارد، تنها برای اثبات این که در موارد مطلقاً ضروری می تواند به هر سؤالی پاسخ روشن بدهد در اینجا فاش می کند که حشمت بی بی در آخر کار پاکتی را هم به موسسه ای در شهر داد که از همه بدنام تر بود، جایی که مقررات قرآن درباره ی حرمت ربا به چیزی گرفته نمی شد، جایی که قفسه ها و صندوق های انبارش زیر سنگینی انبوهی از آوارهای بسیاری زندگی های ویران شده ناله می کرد...

لعنت بر شیطان.

خلاصه بگویم که پیش **چالاک صاحب** رفت که کارش رهن گیری و رباخواری بود. و بعد از آن روز، این پیرمرد هم که مثل مداد لاغر بود و چشم هایی دریده و معصومانه داشت گهگاه (و البته در تاریکی شب) خودش را به پای بالابر می رساند، روی جنس هایی که داخل بالابر بود قیمت می گذاشت و همانجا پول نقدی معادل کمابیش هجده درصد ارزش واقعی آن اشیای پُرارزش به گرو گرفته را روانه ی آن خانه ی سکوت می کرد. سه مادر بچه ی آینده، عمر خیام شکیل، گذشته را که تنها سرمایه شان بود برای به دست آوردن آینده خرج می کردند.

اما کدامشان آبستن بود؟

چانی، خواهر بزرگتر یا مانی وسطی یا بانی کوچک؟ هیچ کس حتی بچه ای که به دنیا آمد هرگز این را ندانست. همبستگی شان خلل ناپذیر بود و برای حفظ آن به کوچکترین جزییات دقت می کردند. فکرش را بکنید: از خدمتکارانشان خواستند که برای اثبات وفاداریشان به آنان به قرآن قسم بخورند. و خدمتکاران هم با سه خواهر در آن زندان خودخواسته ماندند و تنها زمانی از آنجا بیرون رفتند که کفن پوش بودند و جنازه شان را دستگاه یعقوب بلوچ پایین می بُرد. در سراسر دوران آبستنی هیچ پزشکی به خانه فراخوانده نشد. و سه خواهر می دانستند راز نگه نداشته سرانجام از درز دری یا سوراخ کلیدی یا پنجره ی بازی بیرون می رود و کار به جایی می رسد که همه همه چیز را می دانند اما معلوم نیست از کجا می دانند...

بله، سه خواهر در همه ی این مدت همبستگی پُرشور و بی مانندی را که چشمگیرترین خصلتشان بود نشان می دادند و هر سه با هم به داشتن عوارض آبستنی- که تنها یکیشان به راستی داشت- وانمود می کردند.

چانی پنج سال از بانی بزرگتر بود. اما به خاطر لباس های یک شکلی که هر سه خواهر می پوشیدند، و در نتیجه زندگی شگرفی که برای خودشان انتخاب کرده بودند، آن چنان به هم شبیه شده بودند که حتی خدمتکاران هم گیج می شدند. گفتم که زن های زیبایی بودند: اما نه از آن زنان مه لقای چشم بادامی که شاعران آن گوشه ی پرت افتاده دوست دارند، بلکه درشت صورت و تنومند بودند و چهره هایی پُرصلابت و تا اندازه ای حتی خشن داشتند. و کمرگاه و سینه ی هر سه شان همزمان رو به فربهی رفت. هنگامی که یکیشان صبح ها احساس ناراحتی می کرد، دو خواهر دیگر هم در کمال همبستگی و هماهنگی دچار دل آشوب می شدند؛ به طوری که نمی شد گفت ناراحتی کدامشان اول شروع شده است. شکم های هر سه شان همزمان بزرگ و بزرگتر می شد تا به زمان زایمان برسد. بدیهی است که این همه می توانست نتیجه ی بهره گیری از بالش و کهنه و حتی بُخورهای قی آور باشد، اما من به

شدت معتقدم که با این گونه برداشت ها عشق ژرف میان سه خواهر دستکم گرفته می شود. گرچه از نظر علمی امکان ندارد، من حاضرم قسم بخورم که سه خواهر آن چنان صادقانه می خواستند در مادری یکدیگر شریک باشند- و می خواستند شرمندگی ناشی از آبستنی نامشروعی را به پیروزی نهایی یک زایمان مشترک تبدیل کنند- که دو بارداری خیالی را همراه یک آبستنی حقیقی کردند و همزمانی رفتارشان ایجاب می کند که نوعی ذهنیت مشترک در کار بوده باشد.

در یک اتاق می خوابیدند، همزمان با هم و یار می کردند و دلشان چیز واحدی را می خواست- نان بادامی، گل یاسمن، مغز کاج، خاک-؛ کارکرد طبیعی بدن هایشان به یک شکل بود. هر سه به یک وزن بودند، با هم خسته می شدند، هر روز صبح همزمان بیدار می شدند، انگار که کسی زنگ زده باشد؛ دردهای مشابهی را حس می کردند، در زهدان هایشان یک جنین واقعی و دو بچه ی خیالی لگد می زدند و با دقت یک دسته رقص هماهنگ شده حرکت می کردند... با هم درد می کشیدند و می توانم به جرأت بگویم هر سه دارای این حق شدند که مادر مشترک بچه ی آینده باشند. و هنگامی که زمان زایمان یکیشان سررسید- که حتی نمی توانم بگویم کدامشان بود- هیچ کس ندید که زهدان کدام یک به کار افتاد و دست کدامشان در اتاق خواب را از تو قفل کرد. هیچ چشم بیگانه ای شاهد آن سه زایمان- یکی حقیقی و دو تا خیالی- نبود. هیچ کس آن لحظه را ندید که برآمدگی ساختگی دو شکم فرو نشست و از شکم سومی نوزاد بی پدر بیرون آمد، یا لحظه ای که دست ها عمر خیام شکل را گرفت و او را از پا آویزان کرد و به پشتش کوبید.

قهرمان داستان ما، عمر خیام، اولین نفس هایش را در آن خانه ی بزرگ باور نکردنی کشید که اتاق هایش به شمار نمی آمد؛ چشمانش را باز کرد و در چارچوب پنجره ی بازی تصویر واژگون یال های شوم کوه های محال را در ته افق دید. یکی از مادر هایش- کدام یک؟- او را از قوزک پا گرفت و آویزان کرد و دستی به پشتش کوبید تا هوا وارد شش هایش بشود... و سرانجام نوزاد همچنان که به کوهسار واژگون زل زده بود، به گریه افتاد.

پس از آن که صدای چرخیدن کلیدی در قفل در شنیده شد، حشمت بی بی خجولانه به اتاق رفت و خوراک و آب و ملافه ی پاک و اسفنج و صابون و حوله بُرد، و دید که هر سه خواهر روی تخت بزرگی نشسته اند که پدرشان در آن مُرده بود. تخت پهناور ستون داری از چوب آکاژو که روی ستون هایش نقش مارهای درهم پیچیده کنده شده بود که به طرف بهشت زربفت طاقی بالای تخت می رفتند. هر سه خواهر دارای حالت شادی و رضایتی بودند که در خور هر مادری است؛ و نوزاد دست به دست می شد و از شش پستان شیر می خورد که هیچ کدام خشک نبود.

عمر خیام شکل در نوجوانی کم کم متوجه می شد که در پیش و پس از تولدش برخی بی قاعدگی ها در کار بوده است. آن هایی را که به پیش از تولدش مربوط می شد دیدیم. اما پس:

چانی، مادر بزرگتر، در هفتمین سالگرد تولدش به او گفت: "به هیچ وجه حاضر نشدم اسم خدا را در گوشت بخوانم."

در هشتمین سالگرد تولدش مانی وسطی گفت: "اصلاً حاضر نبودم موهای سرت را بتراشم. به هیچ کس اجازه نمی دادم دست به آن موهای قشنگ سیاه سیاهت بزند که از بچگی داشتی."

درست یک سال بعد، مادر کوچکترش با لحنی جدی گفت: "در هیچ شرایطی اجازه نمی دادم ختنه ات کنند. یعنی چه؟ موز نیست که پوستش را بکنند."

عمر خیام شکل بدون هیچ آشنایی با قیچی و تیغ سلمانی، و نابرخوردار از تأیید الهی پا به زندگی گذاشت.

خیلی ها هستند که این را لطمه ی بزرگی به زندگیشان می دانند.

در تخت مُرده ای به دنیا آمد که گذشته از پرده و پشه بند شبچ پدربزرگی هم بالای آن آویزان بود. پدر بزرگی که خودش را به مرزهای دورافتاده ی جهنم تبعید کرد. و اولین چیزی که هنگام تولد به چشمش آمد کوه هایی کج و کوله بود... عمر خیام شکیل از همان اولین روزها دچار حس و آژگونگی و پا درهواپی شد. و چیزی از این هم بدتر: این ترس که داشت روی لبه ی دنیا زندگی می کرد، آن چنان نزدیک لبه که هر لحظه ممکن بود پایین بیفتد. از طبقه بالای خانه، به کمک دوربینی قدیمی چشم انداز برهوت پایین کاف را تماشا می کرد و به این باور می رسید که کنار لبه ی دنیا زندگی می کند و در ته افق و در آن سوی کوهستان های محال خلاء عظیمی قرار دارد. خلایی که پیایی در کابوس هایش می دید که به آن پرت می شد. نگران کننده ترین جنبه ی این کابوس ها این بود که در خواب حس می کرد سقوطش بدون خلاء طبیعی است و لیاقت بیش از آن را ندارد... زیر پشه بند از خواب می پرید، خیس عرق بود و نعره می زد از این که می دید کابوسش او را از بی ارزشیش باخبر می کند. و از این خبر خوشش نمی آمد.

در همین سال های نوباوگی بود که تصمیم گرفت هر چه کمتر بخوابد؛ تصمیم برگشت ناپذیری که در سراسر زندگی به آن پایبند بود تا جایی که در آخر کار، در زمانی که همسرش انگار دود شد و به هوا رفت- نه، این نشد، هیچ پایانی را نباید پیش از آغاز و وسط ماجرا آورد، گرچه پژوهش های تازه ی علمی نشان داده است که در درون برخی از انواع سیستم های بسته به کمک فشار شدید می توان زمان را واداشت که به عقب برگردد به نحوی که معلول پیش از علت بیاید. و این درست همان پیشرفتی است که داستان نویسان باید از آن بهره‌مند، چون کار را به دیوانگی می کشاند!- بله، در این تصمیم به آنجا رسیده بود که هرشب فقط چهل دقیقه می خوابید؛ و همین چرت کوتاه خستگی را در می کرد. چقدر کوچک بود هنگامی که این تصمیم درخور آدم های خیلی بزرگتر را گرفت تا از واقعیت ناخوشایند دنیای خواب به توهم خوشایندتر زندگی بیداری پناه ببرد! شب ها در اتاق های بی پایان خانه می گشت، برای مقابله با سرمای زمستانی چادر سیاهی را روی دوشش می انداخت و سه مادرش با پی بُردن به پرسه زدن های شبانه اش او را "خفاش کوچولو" می خواندند. اما این که در پی آن شب ها جنگاوری صلیبی شد یا خون آسمای ردا به تن، یا خفاش یا دراکولا، انتخابش را به اختیار خواننده می گذارم.

(همسرش، دختر بزرگ ژنرال رضا حیدر هم دچار بی خوابی بود؛ اما بی خوابی این دو را نمی شود با هم مقایسه کرد. شب زنده داری عمر خیام شکیل خواست خودش بود، اما همسر دیوانه اش سوفیا زینوبیا در بستر دراز می کشید و پلک هایش را به زور دو انگشت بسته نگه می داشت، انگار می توانست بیداریش را مثل اشک یا خاشاک از چشمانش بیرون بریزد. و در همان اتاقی که شوهرش به دنیا آمده و پدربزرگش مُرده بود، در کنار تخت مارها سوخت و جزغاله شد... لعنت به این زمان که باز دارد نافرمانی می کند! به این صحنه ی مرگ دستور می دهم فوراً به سر جای خودش برگردد و گورش را گم کند: شرم!)

هنگامی که عمر خیام به ده سالگی رسید کم کم از حضور آرام بخش و حمایت آمیز کوه های غرب و جنوب افق احساس آسایش می کرد. کوه های محال: این اسم را در هیچ اطلسی پیدا نخواهید کرد، هرچقدر هم که نقشه هایش بزرگ و دقیق باشد. کار جغرافی دانان هم نارسایی هایی دارد. عمر خیام نوجوان، که عاشق دوربین برنجی برآقی شد که در لابلای خرت و پرت تلبار شده در خانه شان پیدا کرده بود، همیشه این نکته را به خاطر داشت: موجودات سیلیسیومی و هیولاها ی گازی ساکن کهکشان شناور در آسمان شب هرگز نمی توانستند باور کنند که اسم های کتاب های نقشه ای که او مُدام ورق می زد متعلق به سیاره های آن ها باشد. در زندگی همیشه می گفت: "ما که اسم آن کوه های دُور و برمان را محال گذاشته بودیم، برای خودمان دلیل هایی داشتیم."

عشایر ریزچشمی که به سختی سنگ بودند و در آن کوه ها می نشستند و گهگاه گذارشان به خیابان های کاف می افتاد، آن سلسله کوه ها را "بام بهشت" می نامیدند. (اهالی نرم تر شهر از سر راه این کوه نشینان کنار می رفتند تا بوی گندشان را نشنوند و شانه های زمخت و بی پروای آن ها به تنشانشان نخورد.)

آن کوه ها و سراسر منطقه، و حتی خود شهر کاف، اغلب دچار زمین لرزه می شد؛ منطقه ی لرزانی بود و ایل نشینان این لرزه ها را ناشی از بیرون زدن فرشتگان از لای درزهای صخره ها می پنداشتند. سال ها پیش از آن که برادر عمر خیام مرد بالدار با درخشش طلاوار را ببیند که از بالای بامی نگاهش می کرد، او به این نظریه ی قابل قبول پی برده بود که بهشت نه در آسمان که زیر پای او است، و در نتیجه، لرزش زمین اثبات می کرد که فرشتگان به بررسی کار و بار جهانیان علاقمندند. این فشار فرشتگان، شکل سلسله کوه ها را پیاپی تغییر می داد. روی دامنه های پست و بلند اخزایی رنگ، برآمدگی های بی شماری دیده می شد که به ستون می ماند، و لایه های زمین شناسی چنان ترتیب مشخصی داشت که پنداری آن ستون های غول آسا کار هیولاهایی بود که در معماری سنگی به استادی رسیده بودند... این رویاکده های ملکوتی هم با آمدن و رفتن فرشته ها بر پا می شد و فرو می ریخت.

جهنم بالا، بهشت پایین، پُرگویم درباره ی زادگاه برهوت و زلزله خیز عمر خیام برای این است که خاطر نشان کنم او میان دو ابدیت بزرگ شد که نظم قراردایشان برای او دقیقاً جابجا شده بود. و دیگر این که سنجش پیامدهای این گونه واژگونی ها از اندازه گیری هر زلزله ای مشکلتر است و می دانیم که هنوز هیچ مخترعی نتوانسته است زلزله سنجی برای روح آدم بسازد؛ و نیز نشان بدهم که برای عمر خیام شکیل، که نه ختنه شده بود و نه اسم خداوند را در گوشش خوانده بودند و نه سرش را تراشیده بودند، همه ی این عوامل موجب شد که هر چه بیشتر حس کند که آدمی غیر عادی است.

اما به اندازه ی کافی در بیرون ها پرسه زده ام؛ باید قصه ام را از هوای آزاد به داخل ببرم تا مبدا دچار آفتابزدگی و سراب بشود- بعدها، در اواخر زندگی عمر خیام (مثل این که نمی شود جلوی آینده را گرفت، به هر ترتیبی شده می خواهد در گذشته رخنه کند.) هنگامی که اسمش در رابطه با ماجرای قتل جوان های سربریده در روزنامه ها آمد، فرح رودریگز دختر یک کارمند گمرک، سکوت را شکست و قضیه ی روزی را برملا کرد که عمر خیام با او به پاسگاه مرزی محل خدمت پدرش در شصت کیلومتری غرب کاف رفته بود و در همان زمان هم هیکل فریبی داشت و دکمه ی پایین پیرهنش افتاده بود. فرح قصه اش را در یک دکه ی مشروب قاچاق و به صدای بلند برای همه تعریف می کرد، و گذشت زمان و هوای بیابان طنین بلورین خنده اش را به صورت صدای خُرده شیشه در آورده بود. می گفت: "باور نمی کنید، همین که با جیب به آنجا رسیدیم، یکباره ابری از آسمان پایین آمد و روی زمین را گرفت؛ درست در این طرف خط مرز، انگار که بدون روایت نمی توانست برود آن طرف، و این یارو شکیل چنان ترسید که بیهوش شد، سرش گیج خورد و از هوش رفت، در حالی که پاهایش روی زمین سفت بود."

حتی در اوج شهرت و حتی هنگامی که دختر ژنرال حیدر را گرفت، و هم حتی بعد از آن که رضا حیدر رییس جمهور شد، عمر خیام شکیل همچنان گاهی دچار آن سرگیجه ی شگرف می شد، دچار این حس که موجودی مرزی و آدمی حاشیه ای است. یک بار در دوره ی مشروبخواری و عیاشیش با اسکندر هراپا، در حالت مستی به او گفت: "این آدمی که جلویت نشسته کسی است که حتی قهرمان زندگی خودش هم نیست، آدمی است که برای این به دنیا آمده و بزرگ شده که همیشه بیرون گود باشد. فکر نمی کنی این هم ارثی است؟"

اسکندر هراپا جوان میلیونر خوشگذران که انقلابی فکر می کرد و بعدها نخست وزیر شد و سرانجام به صورت جنازه ای معجزه گر در آمد، در جوابش گفت: "فکر آزردهنده ای است."

عمر خیام شکیل در دامن نه یکی که سه مادر پرورش یافت، در حالی که پدری درکار نبود، و این راز بعدها زمانی که او بیست سال داشت بغرنج تر هم شد. چون سه مادرش با هم پسر دیگری زاییدند و باز به نظر می رسید که پدری درکار نیست. عامل دیگری که مایه ی سرگشتگی عمر نوجوان شد، اولین تجربه عشقیش بود: با شور و پیگیری بی تابانه ای دُور و بر دختری هوس انگیز و دست نیافتنی می پلکید که پارسی بود و فرح زرتشت نام داشت و همه ی جوان های ناحیه به جز عمر خیام حاشیه نشین می دانستند که دنبال کردنش عاقبت خوشی ندارد.

پس، قهرمان داستان ما آدمی است دچار سرگیجه، بیرون گود، کله پا، دچار بی خوابی، دلباخته، سر به هوا. این دیگر چه جور قهرمانی است؟

گردن آویزی از کفش

چند هفته ای بعد از ورود نیروهای شوروی به افغانستان به کشورم رفتم تا پدر و مادر و خواهرهایم را ببینم و پسر تازه به دنیا آمده ام را نشانشان بدهم. خانواده ی من با این که ارتشی نیست، در کوی دفاع می نشیند که متعلق به شرکت تعاونی مسکن کارکنان وزارت دفاع پاکستان است. دفاع یکی از محله های شیک کراچی است؛ افسرانی که اجازه داشتند تکه زمینی از این منطقه را به بهای بسیار ارزان بخرند به ندرت از پس ساختن خانه ای در آن برمی آمدند.

از طرف دیگر، فروش این زمین ها مجاز نبود و برای خرید آن ها قرارداد پیچیده ای بسته می شد. به موجب این قرارداد، زمین در مالکیت فروشنده می ماند، هرچند که خریدار پول آن را به قیمت روز پرداخته بود و خانه ای را هم به دلخواه خودش و به بهای گزاف در آن می ساخت. در ظاهر این خریدار آدم نیکوکاری بود که در کمال سخاوت می خواست خانه ای را به یک افسر بی‌نوا تقدیم کند، اما به موجب همین قرارداد فروشنده ی زمین مجبور بود شخص سومی را تعیین کند که بعد از پایان گرفتن ساختمان خانه درباره ی آن اختیار تام داشت. این شخص سوم از طرف خریدار معرفی می شد و پس از پایان ساختمان آن را به خریدار منتقل می کرد. بنابراین در نقل و انتقال ملک دو عمل نیکوکارانه انجام می شد. تقریباً همه ی خانه های کوی دفاع با این شیوه ی خیرخواهانه ساخته شده بود. این روحیه ی یکرنگی و از خود گذشتگی در جهت تحقق یک هدف مشترک به راستی ستایش همگان را برمی انگیزت.

شیوه ی ظریفی بود، فروشنده پول کافی به دست می آورد، واسطه سهمش را می گرفت و خریدار صاحب خانه می شد، و هیچ تخلف قانونی صورت نمی گرفت. و بدیهی است که هرگز کسی نپرسید چرا آن پُرطرفدارترین محله ی مسکونی شهر با این شیوه به کارکنان ارتش واگذار شده بود. خود این نکته هم بخشی از زیربنای کوی دفاع را تشکیل می دهد: یعنی که هوای این محله آکنده از سؤال های نپرسیده است. ولی بوی این پرسش ها چندان حس نمی شود و عطر گل های بسیاری از باغچه های سرسبز، و درختان دوطرف خیابان ها و عطر خانم های زیبا و برازنده ی محله بر آن بوی انتزاعی چیره می شود. دیپلمات ها، بازرگانان بین المللی، پسران دیکتاتورهای سابق، خوانندگان سرشناس، صاحبان کارخانه های بزرگ پارچه بافی و بازیگران معروف کریکت می آیند و می روند. بسیاری داتسون ها و تویوتاهای آخرین مدل در رفت و آمد است. و اسم شرکت دفاع که برای خیلی ها باید طنزینی نمادی داشته باشد (و نماینده ی رابطه ی دوطرفه ی سودبخشی میان حاکمیت و نیروهای مسلح باشد). چنین مفهومی ندارد و فقط یک اسم است.

تازه از راه رسیده بودم که شبی به دیدن دوستی قدیمی رفتم که شاعر بود. بسیار مایل بودم که با هم به گفتگویی طولانی بنشینیم و بدانم نظرش درباره ی رویدادهای تازه ی پاکستان و البته افغانستان چیست. خانه اش مثل همیشه پُر از مهمان بود؛ به نظر می رسید که هیچ کس علاقه ای به جز بحث درباره ی مسابقات کریکت هند و پاکستان ندارد. با دوستم سرمیزی نشستیم و سرگرم شطرنج شدیم. اما من دلم می خواست خیلی چیزها از او بپرسم و سرانجام آنچه را که در نظر داشتم به زبان آوردم و با سؤالی درباره ی **ذوالفقار علی بوتو** شروع کردم. اما تنها نیمی از پرسش به زبانم آمد و نیمه ی دیگر به انبوه سؤال های نپرسیده محله پیوست، چون ضربه ی سختی به ساق پایم خورد و بی سر و صدا حرفم را خوردم و بحث را به ورزش برگرداندم. همچنین درباره ی رواج سریع ویدئو بحث کردیم.

آدم هایی سر می رسیدند، دوره می گشتند، می گفتند و می خندیدند. بعد از چهل دقیقه ای دوستم گفت: "خوب، حالا دیگر می توانیم حرفمان را بزنیم."

پرسیدم: "کدامشان بودند؟" و او اسم خبرچینی را که در حلقه ی دوستانش نفوذ کرده بود برایم گفت. رفتارشان با او محترمانه بود، وانمود می کردند که نمی دانند او برای چه به میانشان می آید، چون در غیر این صورت غیث می زد و نمی توانستند بدانند خبرچین بعدی چه کسی است. بعدها آن جاسوس را دیدم. آدم خوبی به نظر می رسید. خوش صحبت بود و ظاهر عجیبی داشت، و بدون شک خوشحال می شد اگر آنچه می شنید ارزش گزارش کردن را نداشت. نوعی توازن به وجود آمده بود. یک بار دیگر تعجب کردم از این که می دیدم خیلی آدم های خوب در پاکستان یافت می شود و در آن باغ ها ادب و خوش رفتاری رشد می یابد و هوا را عطرآگین می کند.

از زمان آخرین سفرم به پاکستان، دوست شاعرم چندین ماه را در زندان گذرانده بود. دستگیریش دلایل سیاسی داشت، یعنی کسی را می شناخت که با کس دیگری آشنا بود و آن کس زن پسر دختر پسر عموی دایی ناتنی کسی بود که معلوم نبود با کسی که در فرستادن اسلحه برای چریک های بلوچ دست داشت هم اتاق بوده است یا نه. در پاکستان از طریق آشناها به همه جا می شود رسید، حتی به زندان. دوست من هنوز هم که هنوز است از تعریف آنچه در چند ماه زندان به سرش آمد خودداری می کند. اما از کسان دیگری شنیدم که تا مدت ها بعد از آزادی حالتش بد بود. می گفتند در زندان او را از پا آویزان کرده و کتکش زده بودند، انگار نوزادی بود که باید به زور شش هایش را به کار می انداختند تا فریاد بزند. هرگز از او نپرسیدم که آیا فریاد کشید و آیا یال کوه های وارونه ای هم از پنجره دیده می شد یا نه.

به هر کجا که می روم چیزی هست که مایه ی شرمساریم بشود. اما شرم هم مثل همه ی چیزهای دیگر است، اگر مدت کافی با آدم باشد کم کم عادی می شود و حالت اناثه ی خانه را پیدا می کند. در کوی دفاع شرم در همه ی خانه ها هست، در زیر سیگاری دود می کند و خاکستر می شود، در قابی به دیوار آویخته است. پارچه ای است که تختی را می پوشاند. اما دیگر هیچ کس متوجه آن نمی شود و همه خوش رفتار و متمدن اند.

شاید دوست من باید این داستان را می نوشت، یا داستان دیگری را. اما می دانم که دیگر شعر نمی گوید. از این رو من به جایش می نویسم، و قصه ای را می گویم که به سر خودم نیامده است. توجه دارید که قهرمان داستان مرا هم از پا آویزان کردند، و اسمش متعلق به یک شاعر بزرگ است. اما تا کنون هیچ رباعی نگفته و هرگز نخواهد گفت.

خارجی! فضول! حق نداری درباره ی این موضوع بنویسی!... می دانم: تا حال دستگیر نشده ام، بعدها هم امکانش نیست. دزد! شیاد! اصالتت را قبول نداریم. تو را می شناسیم، آن زبان بیگانه ات را مثل پرچمی علم کرده ای که به خودت مشروعیت بدهی: با آن زبان عجیب و غریب، غیر از دروغ درباره ی ما چه چیزی می توانی سر هم کنی؟ به این پرسش ها با سؤال های دیگری جواب می دهم: آیا تاریخ فقط متعلق به کسانی است که در آن شرکت دارند؟ در کدام دادگاهی می شود این ادعا را به کرسی نشاند؟ کدام کمیسیون مرزی می تواند محدوده ی سرزمین ها را تعیین کند؟

فقط مرده ها حق حرف زدن دارند؟

پیش خودم می گویم این کتاب وداع نامه ای است که در آن برای آخرین بار درباره ی شرق می نویسم، درباره ی جایی که از چند سال پیش رفته رفته از آن جدا شده ام. اما اغلب این حرف خودم را باور نمی کنم. چه بخواهم و چه نخواهم، هنوز به این بخش از جهان وابسته ام، حتی اگر پیوندم شل و سفت باشد.

اما درباره ی افغانستان: در بازگشت به لندن، شبی در یک مهمانی با یک دیپلمات بلندیپایه ی انگلیسی آشنا شدم که کارشناس مسایل مربوط به "طرف های ما" بود. می گفت که: "بعد از قضیه ی افغانستان کاملاً حقانی است که غرب از دیکتاتوری پرزیدنت ضیاء الحق پشتیبانی کند." نباید از کوره در می رفتم، اما در رفتم. فایده ای نداشت.

همسر آن دیپلمات زن متینی بود و گهگاه چیزکی می گفت تا آشتیمان بدهد، و هنگامی که از سر میز بلند شدیم گفت: "راستی، چرا مردم پاکستان سعی نمی کنند از طریق معمولی ضیاء را کنار بگذارند؟"

خواننده ی عزیز، شرم چیزی نیست که فقط مال شرق باشد.

کشوری که این داستان در آن می گذرد پاکستان نیست، یا بهتر است گفته شود هم هست و هم نیست. دو کشورند: یکی واقعی و یکی خیالی، که کمابیش در جای واحدی قرار دارند. داستان من، کشور خیالی من، بفهمی نفهمی با واقعیت تفاوت دارد. به نظرم می رسد که این تفاوت جزئی لازم باشد، اما بدیهی است که درباره ی فایده اش جای بحث هست. خودم فکر می کنم که فقط درباره ی پاکستان نمی نویسم.

هنوز برای این کشور اسمی در نظر نگرفته ام. و کاف به هیچ وجه حرف اول **کویته** نیست. اما نمی خواهم خیلی قضیه را بیچانم: وقتی که به شهر بزرگ برسم آن را **کراچی** می نامم. شهری که محله ای به اسم **دفاع** دارد. عمر خیام، بعنوان شاعر، وضعیت عجیبی دارد. در کشور خودش ایران هرگز چندان معروف نبوده است. در غرب، او را از طریق ترجمه ای از رباعیاتش می شناسند که در واقع بازنویسی آزادانه ای بیش نیست و در بسیاری موارد با مضمون متن اصلی تفاوت اساسی دارد. (تا چه رسد به محتوایش). من هم، آدمیم که مثل یک متن ترجمه شده دست خورده و جابجا شده ام. اعتقاد عمومی بر این است که همیشه در ترجمه، اثر تا اندازه ای افت می کند؛ من بر این عقیده ام که گاهی ترجمه به نفع اثر تمام می شود و موفقیت **خیام فیتز جرالد** را مثال می آورم.

عمر خیام شکیل، در روزی که به فرح زرتشت اظهار عشق می کرد گفت: "با دیدن تو از پشت دوربین عزیزم، این توانایی را پیدا کردم که سلطه ی مادرهایم را بشکنم."

فرح در جوابش گفت: "برو، چشم چران... به این حرف ها، تازه... کف کرده بود و دلت می خواست، همین و همین. بیخود مسایل خانوادگیت را هوار من نکن." دو سال از عمر خیام بزرگتر بود و جوان تازه عاشق مجبور بود پیش خودش اعتراف کند که دلبرش خیلی بددهن است...

گذشته از اسم شاعر بزرگ ایرانی، سه مادر بچه، نام خانوادگی خودشان را هم به او داده بودند. و شاید برای این که بفهمانند به چه دلیل اسم خیام جاودانی را روی او گذاشته اند خانه ی تودرتو و تاریکی را هم که همه ی زندگیشان در چهاردیواری آن محدود بود **نیشابور** نامیدند. در نتیجه خیام دومی در نیشابور دوم بزرگ می شد، و گهگاه حالت غریبی را در نگاه سه مادرش می دید که انگار می گفت: "زودباش، منتظریم که شعر بگویی." اما تکرار می کنم که هرگز حتی یک رباعی نگفت.

دوران کودکیش از هر نقطه نظری استثنایی بود، چون هر آنچه درباره ی سه قهرمان حاشیه نشین ما و خدمتکارانشان گفته شود طبعاً در مورد او هم صدق می کند. عمر خیام دوازده سال آزرگار را که مهمترین سال های دوره ی شکل گیریش بود، در دل آن عزلتکده گذراند. در جهان سومی که نه مادی بود و نه معنوی، بلکه انبوه ویرانه ای از بقایای رو به پوسیدگی آن دو جهان آشنا بود. دنیایی که در آن پیایی با بخارهای گندآلود و گنگ نظریه

های منسوخ و رؤیاهای فراموش شده بر خورد می کرد- همانطور که با انبوهی از اشیای بیدزده و کارتنک گرفته و غبار پوشیده و زهوار در رفته سر و کار داشت. حرکت ظریف و حساب شده ی سه مادر که خود را از دنیای بیرون منزوی کرده بودند، فضایی خفه و تهی را به وجود آورده بود که در آن علی رغم تباهی روزافزون گذشته، هیچ چیز تازه ای توان رویدن نداشت و بزرگترین آرزوی دوران نوجوانی عمر خیام این بود که هر چه زودتر خودش را از آن خلاص کند. در آن دنیای پرت و بی نام و نشان حاشیه ای زندگی می کرد و از پیچ و خم های زمان و مکان خبر نداشت، پیچ و خم هایی که به خاطرشان هر کس هر چقدر هم بیشتر و تندتر بدود باز ناگزیر با عضلات کوفته و نفس نفس زنان سر از خط آغاز در می آورد. او این را نمی دانست و خواب رهایی را می دید، حس می کرد که در تنگنای نیشابور جانش در خطر است. هر چه باشد در آن دخمه ی سترون و زمان زده ی او آدم تازه ای بود.

داستان **گرگ- بچه** هایی را شنیده اید که با شیر خوردن از پستان های چند گانه ی ماده گرگ پشمالویی بزرگ شده اند که کارش زوزه کشیدن برای ماه بوده است؟ این بچه ها را با کمند می گیرند و در قفس می کنند و به دنیای متمدن می آورند، اما آن ها همچنان تنشان بوی گوشت خام و سرگین می دهد و دست کسانی را که از زندگی در میان گله ی گرگ ها نجاتشان داده اند ددمنشانه گاز می گیرند، مغزهایشان آن چنان توسعه نیافته است که تنها جزییاتی ابتدایی از تمدن را فرا می گیرند... عمر خیام هم از بیش از اندازه ی پستان شیر خورده بود؛ و به مدتی در حدود چهار هزار روز در جنگلی از خرت و پرت پرسه می زد که همان **نیشابور** بود، دنیای وحش در بسته ی او مام میهن او. تا این که سرانجام توانست از آنجا به بیرون رخنه کند و این هنگامی بود که برای سالگرد تولدش هدیه ای خواست؛ هدیه ای که در میان هیچ کدام از چیزهایی که دستگاه میستری بلوچ به خانه می آورد پیدا نمی شد.

این را برای فرح تعریف کرد و او در جوابش ریشخند زد و گفت: "این جنگل بازی را بگذار کنار. آخر تو که میمون نیستی عوضی."

از نظر تربیتی حق با فرح بود، اما با این گفته اش جنبه ی وحشی و بدسرشتی را هم که در او بود انکار می کرد، و عمر خیام روی بدن خود او اثبات کرد که در این مورد اشتباه می کند.

از اول شروع کنیم: به مدت دوازده سال خانه جولانگاه او بود. به همه چیز (به استثنای آزادی) دسترسی داشت. بچه ای لوس و آب زیرکاه بود. هر بار که عر می زد مادرهایش ناز و نوازشش می کردند... و بعد از آن که کابوس هایش شروع شد و هر چه کمتر می خوابید، به کند و کاو هر چه بیشتر در ژرفای آن خانه ی رو به ویرانی پرداخت که پنداری قلمرویی بی کران بود. این را که می گویم باور کنید: در راهروهایی آن چنان متروک پرسه می زد که گرد و غبار کف آن ها به قوزک پایش می رسید؛ و راه پله های ویرانه ای را کشف کرد که زمین لرزه های سالیان پیش آن ها را در هم شکسته و به شکل کوه های دندان دندانه ای در آورده بود که گاهی فرو می ریختند و به صورت پرتگاه هایی هولناک در می آمدند... در سکوت شب و در میان اولین سر و صداهای بامدادی پا به ماورای تاریخ می گذاشت و در قدمت باستانی **نیشابور** می گشت، و در گنجی هایی که درهای چوبیشان با تماس انگشت او از هم می پاشید کوزه های شگرفی را کشف می کرد که به دوران نوسنگی تعلق داشت؛ یا در آشپزخانه هایی که حتی احتمال وجودشان به فکر کسی نمی رسید بُهت زده ابزارهایی مفرغی را تماشا می کرد که مال دوران افسانه ای بود؛ یا در بخش هایی از آن خانه ی غول آسا که از سال ها پیشتر به خاطر خرابی لوله هایش متروک مانده بود، شبکه پیچ در پیچ و سفالی فاضلابی را کاوش می کرد که زمین لرزه آن را بیرون کشیده بود، شبکه ای که از قرن ها پیش دیگر به کار نمی رفت.

یک بار که راهش را گم کرده بود و دیوانه وار به هر طرف می دوید- مثل زمان نوردی که کیسول جادویش را گم کرده باشد و بترسد از این که دیگر نتواند از شتاب زمان که او را به طرف نابودی می بُرد خلاص شود- ناگهان

ایستاد و وحشتزده به اتاقی چشم دوخت که ریشه های ستبر و تشنه درخت عظیمی بخشی از دیوار بیرونیش را فرو ریخته بود. کمابیش ده سالش بود و برای اولین بار نگاهش به دنیای بیرون از خانه می افتاد. می توانست به راحتی از دیوار شکسته بیرون برود؛ اما این هدیه بیش از اندازه غافلگیرانه نصیبش شده بود، و تابش امیدبخش روشنای سپیده از حفره دیوار شکسته ی آن چنان گیجش کرد که برگشت و پا به فرار گذاشت، و ترسش چنان بود که او را کورکورانه به اتاق راحت و راحتبخشش برگرداند. بعد که خوب به قضیه فکر کرد، به کمک کلاف نخی که دزدیده بود کوشید آن راه رفته را دوباره پیدا کند، اما هر چه گشت نتوانست به آن گنج گمشده دهلیز تودرتوی کودکش راه ببرد که غول روشنایی ممنوع در آن زندگی می کرد.

برای فرح، که حرف هایش را باور نمی کرد، قسم می خورد که: "به اسکلت هایی هم برخوردم، هم مال آدم و هم مال حیوان." و حتی هنگامی هم که استخوانی در کار نبود ساکنان هفت کفن پوسانده ی خانه دنبالش می کردند. نه به آن صورتی که معمولاً تصور می شود- نه به شکل اشباحی که زوزه می کشند و زنجیرهایشان صدا می کند- بلکه به صورت شبخ احساس هایی از هم پاشیده، و بخار امیدها و ترس ها و عشق هایی کهن که تندیشان بینی را می زد. و سرانجام، عمر خیام که از وسوسه ی دخمه های آکنده از شبخ و سنگین از نیاکان آن خانه ی ویرانه به تنگ آمده بود، دست به انتقام زد. (و این کمی بعد از واقعه ی دیوار شکسته بود.) از بازنویسی ویرانگری هایش پشتم می لرزد: با یک ساطور و یک جاروی دسته بلند در راهروهای غبار گرفته و اتاق های موریانه زده جولان می داد، گنجه های شیشه ای را می شکست، دیوارهای پوشیده از غبار فراموشی را می درید، کتابخانه های کرم گرفته را نابود می کرد؛ ظرف های بلور، تابلوهای نقاشی، کلاه خودهای زنگ زده، بازمانده ی قالی های گرانبهای ابریشمی که به نازکی کاغذ بود، همه و همه را برای همیشه نابود کرد. به جان این جنازه های بی فایده و مثله شده ی سرگذشت خودش می افتاد و فریاد می زد: "بگیر، بگیر، کثافت!" و بعد ساطور و جارو را به زمین می انداخت و غافلگیرانه به گریه می افتاد.

باید گفت که در همان روزها هم هیچ کس گفته های پسرک را درباره ی سوراخ سنبه های پایان ناپذیر خانه باور نمی کرد. حشمت بی بی گفت: "بچه است دیگر. کار بچه ها فقط خیالبافی است." سه خدمتکار مرد خانه هم خندیدند و گفتند: "بابا، با این چیزهایی که تو می گویی آدم خیال می کند این خانه آن قدر بزرگ بزرگ شده که دیگر برای بقیه ی مردم دنیا جایی نمانده!" و سه مادر، که در روی صندلی های راحتی خودشان نشسته بودند، مهربانانه دستی به سر و گوش او کشیدند و موضوع را درز گرفتند: مانی وسطی گفت: "دستکم تخلیش قوی است." و بانی جان گفت: "به خاطر اسم شاعرانه اش است." چانی جان، از ترس این که مبادا پسرک خوابگرد باشد، به خدمتکاری دستور داد که تشکش را جلوی اتاق عمر خیام پهن کند و آنجا بخوابد؛ اما تا همان زمان پسرک توانسته بود بخش های افسانه ای تر نیشابور را برای همیشه متروک کند. پس از آن که چون گرگ (یا گرگ بچه ای) به جان خرت و پرت های تاریخ افتاد و همه را در هم شکست، گشت و گذارش را به بخش های تمیز و جارو کشیده و مورد استفاده خانه محدود کرد.

انگیزه ای - شاید پشیمانی- او را به دفتر کار پدربزرگش کشاند؛ و این اتاقی با دیوارهای تیره و پُر از کتاب بود که سه خواهر از زمان مرگ پیرمرد به آن پا نگذاشته بودند. و در آنجا فهمید که ظاهر دانشمندانه ی آقای شکیل هم، مثل مهارت ادعایش در زمینه ی اقتصاد، جعلی بوده است. چون همه ی کتاب ها مُهر کتابخانه ی مردی به اسم **سرهنگ آرتور گرینفیلد** را داشت و فرم های بسیاری از آن ها هنوز بُریده نشده بود. همه ی کتابخانه یکجا خریده شده و در خانه ی شکیل دست نخورده، باقی مانده بود. و عمر خیام با اشتیاق به خواندن آن ها پرداخت.

در اینجا باید از معلومات خودآموخته عمر خیام ستایش کرد. چون تا پیش از رفتنش از نیشابور عربی کلاسیک و فارسی را به خوبی یاد گرفت، و همچنین لاتین و فرانسه و آلمانی را؛ و این همه را با بهره گیری از لغت نامه های جلد چرمی و کتاب های دست نخورده ی غرور بی پشتوانه ی پدربزرگش فرا گرفته بود. چه کتاب هایی که غرق

خواندندشان می شد! نسخه های خطی و تذهیب شده اشعار "غالب"؛ مجموعه ی چند جلدی نامه های پادشاهان مغول به پسرانشان؛ هزار و یک شب ترجمه ی برتون، سفرنامه ی ابن بطوطه و قصه های حاتم طایی... بله، بله، می بینم که باید تشبیه گمراه کننده ی موگلی پسرک داستان کتاب جنگل را کنار گذاشت. (همانطور که فرح هم به عمر گفت.)

همزمان با جریان دایمی چیزهایی که از طریق دستگاه بالابر از خانه بیرون برده می شد تا به گرو گذاشته شود، پیاپی چیزهای تازه ای کشف می شد. اتاق های بی اندازه بزرگ خانه که آکنده از مُرده ریگ نیاکان حریص و مال اندوز بود، رفته رفته خالی می شد، در نتیجه هنگامی که عمر خیام ده سال و نیمه بود، می شد به راحتی در خانه گشت و دیگر پای آدم در هر قدم به اثاثه نمی خورد. و روزی از روزها سه مادر عمر، خدمتکاری را به دفتر کار پدرشان فرستادند تا دیوارکوبی از چوب گردو را از سر باز کند. کنده کاری های بسیار زیبایی این صفحه ی چوبی کوه افسانه ای قاف و سی مرغی را نشان می داد که در نوک آن خدایی می کردند. پس از آن که مجمع مرغان از خانه پر کشید و رفت، چشم عمر خیام به کتابخانه ی کوچکی افتاد که همه درباره ی نظریه و کاربرد هیپنوتیزم بود: وردهای سانسکریت، گزیده ای از تعلیمات مغ های ایرانی، نسخه ای از کتاب کهن فلاندی کاله والا روی پوست آهو، تذکره ای درباره ی هیپنوتیزم و جن زدایی از کشیش گاسنر کلوسترز و تحقیقی درباره ی نظریه ی مغناطیس حیوانی فرانتس مسمر؛ و همچنین چند کتاب خودآموز که چاپ معمولی بود اما از همه بیشتر به کار می آمد. عمر خیام حریصانه به خواندن این آثار پرداخت که تنها کتاب هایی بود که مهر سرهنگ را نداشت؛ میراث واقعی پدر بزرگش بود و زندگی او را برای همیشه با این دانش نهانی مرتبط کرد، دانشی که اثری رعب آور بر خوب و بد دارد.

خدمتکاران خانه هم مثل او اغلب بیکار بودند. مادران عمر هر چه کمتر به مسایلی چون نظافت و آشپزی اعتنا نشان می دادند. در نتیجه، سه خدمتکار مرد خانه اولین کسانی شدند که عمر خیام روی آن ها آزمایش می کرد. به کمک یک سکه ی براق چهار آنایی آنان را به خواب می برد و از پی بردن استعداد خود به هیپنوتیزم احساس غرور می کرد: به صدای خودش لحنی بی زیر و بم و یکنواخت می داد و آنان را به خلسه می برد و از زبانشان بسیار چیزها می شنید، از جمله درباره ی رازهای مگویی که میان آن سه درکار بود و به نحو غریبی محبت کاملاً افلاطونی سه خواهر به یکدیگر را کامل می کرد. (اما عمر خیام علی رغم آن همه محبت و یکدلی که در پیرامونش وجود داشت هر چه غصه دارتر می شد.)

حشمت بی بی هم پذیرفت که "به خواب برود." عمر به او تلقین کرد که روی یک ابر صورتی رنگ شناور است. با صدای یکنواختش به او که روی تشک خوابیده بود گفت: "داری توی ابر فرو می روی. هی فرو می روی. از ابر خوست می آید. می خواهی هر چه بیشتر فرو بروی." این آزمایش ها فاجعه ای را بدنبال آورد.

کمی بعد از دوازدهمین سالگرد عمر، سه خدمتکار مرد در حالی که نگاه های تهمت آمیزی به او می انداختند به سه خواهر خبر دادند که حشمت ظاهراً به میل خودش مُرده است. شنیده بودند که در آخرین لحظه های زندگی زیر لب می گفت: "... هر چه بیشتر در دل ابر صورتی." پیرزن که به کمک نیروی هیپنوتیزم پسرک توانسته بود طعم نبودن را بچشد، سرانجام از اراده ی آهنینش به ادامه ی زندگی دست شسته بود، زندگی ای که خودش می گفت به صد و بیست سال رسیده است. سه مادر از جنابندن صندلی هایشان دست برداشتند و به عمر خیام دستور دادند که هیپنوتیزم را کنار بگذارد. اما دیگر دنیا عوض شده بود. باید کمی به عقب برگردم تا چگونگی این تحول را تعریف کنم. در آن اتاق هایی که هر چه خالی تر می شد چیزی هم بود که پیشتر به آن اشاره شده است: یک دوربین تلسکوپی. به کمک این دوربین، عمر خیام از پنجره های بالای خانه بیرون را تماشا می کرد (پنجره ها و آفتابگیرهای طبقه ی اول همیشه بسته بود). آنچه مشتاقانه تماشا می کرد دنیایی به شکل یک صفحه ی گرد روشن و شبیه ماه بود. نبرد بادبادک های رنگارنگی را می دید که نخ هایشان را برای هر چه نازک تر شدن در شیشه مذاب

فرو کرده بودند؛ هلهله ی پیروزمندانه ی بچه های برنده را می شنید که همراه با نسیم به گوشش می رسید؛ یک بار بادبادک سبز و سفیدی که نخش پاره شده بود از پنجره تو افتاد. و کمی پیش از دوازدهمین سالگرد تولدش پیکره ی فرح زرتشت را دید که روی ماه روشن دوربین می خرامید و به نحوی باور نکردنی برانگیزنده بود. فرح در آن هنگام چهارده ساله بود اما بدنی داشت که با آگاهی جسمی یک زن کامل می جنبید و در همان لحظه، درست در همان لحظه، عمر احساس کرد که صدایش در گلو شکست و در پایین نافش چیزی پایین افتاد و پیش از هنگام، جایگاه خالی خودش را اشغال کرد. آرزویی که به بیرون رفتن از خانه داشت ناگهان به صورت دردی در زیر شکمش در آمد و پشتش تیر کشید؛ و شاید آنچه پس از آن اتفاق افتاد ناگزیر باید پیش می آمد.

آزادی نداشت، گشت و گذار آزادانه اش در خانه چیزی بیش از آزادی مجازی جانور باغ وحش نبود؛ و سه مادر دلسوز و مهربانش نگهبانان او بودند. سه مادرش: چه کسی غیر از آنان این باور را به دل او نشانده که آدمی حاشیه ای است، کسی است که زندگی خودش را از بیرون گود نگاه می کند؟ دوازده سال آزرگار نگاهشان می کرد و از همه چیزشان نفرت داشت: از همبستگیشان، از این که با بازوان روی هم انداخته روی صندلی راحتی می نشستند و آن را تکان می دادند و به صدا در می آوردند، از این که زیر جلکی می خندیدند و شروع به حرف زدن به زبان هایی می کردند که در جوانی با هم ابداع کرده بودند، از این که همدیگر را نوازش می کردند و سرهایشان را به هم می چسباندند و درباره ی چیزهای نامعلومی پچ پچ می کردند. از این که جمله های یکدیگر را به پایان می رساندند. عمر خیام، بنا به خواست شگرف سه مادرش از جمع مردمان دور مانده و در چهاردیواری نیشابور زندانی شده بود؛ و همین، همین یگانگی و همبستگی سه مادر، حس طردشدگی او را دو چندان می کرد، او را و او می داشت که در میان آن همه چیزها خودش را در بیرون از اشیا حس کند.

دوازده سال اثر خودش را می گذارد. در آغاز کار، سرکشی و غروری که چانی و مانی و بانی را واداشته بود خدا و خاطره ی پدر و جایگاه خودش را در جامعه نفی کنند، به آنان اجازه می داد رفتار خودپسندانه ای را در پیش گیرند که تنها میراث پدرشان بود. هر صبح، به فاصله ی چند ثانیه از یکدیگر، از خواب بلند می شدند، دندان ها و لثه هایشان را پنجاه بار با چوب اکالیپتوس می شستند، بعد لباس های هم شکلی می پوشیدند و موهای همدیگر را روغن می زدند و شانه می کردند و گیسوان بافته ی همدیگر را به گل های سفید می آراستند. به نشانه ی ادب هم به خدمتکاران و به همدیگر شما می گفتند. خشکی رفتار و دقت دستورهایی که می دادند به همه ی کارهایشان مشروعیت می داد، از جمله به این کارشان که بچه ای نامشروع به دنیا آورده بودند. (و بدون شک هدف رفتارشان همین بود.) اما با گذشت زمان رفته رفته و نلنگار شدند.

در روزی که عمر خیام به شهر بزرگ می رفت، مادر مُسنترش رازی را با او در میان گذاشت که نقطه ی آغاز افول سه خواهر را مشخص می کرد. گفت: "هیچ دلمان نمی خواست تو را از شیر بگیریم. الآن می دانی که معمول نیست بچه ی شش ساله از پستان شیر بخورد، اما خودت از شش پستان شیر خورده ای، یعنی سالی یکی. در ششمین سالگرد تولدت تصمیم گرفتیم از این لذت بزرگ دست بکشیم و بعد از آن همه چیز عوض شد، رشته کارها کم کم از دستان در رفت."

در شش سالی که پس از آن آمد، سینه هایشان خشک شد و چین برداشت، و سفتی و آختگی بدن هایشان که در زیباییشان سهم بسیار داشت از میان رفت. سست شدند، گیسوانشان گره برداشت، به آشپزی بی اعتنا شدند، خدمتکاران از چنگشان گریختند و رفتند. اما همبستگیشان همچنان پا بر جا بود، هر سه با هم و به یک میزان رو به انحطاط رفتند.

به خاطر داشته باشید که خواهران شکیل هیچ آموزشی، به غیر از آداب معاشرت، ندیده بودند. در حالی که پسرشان در همان نوجوانی نابغه ای خودساخته بود. کوشید مادرانش را به پژوهش های خودش علاقمند کند؛ اما هنگامی که ظرفیت این جنبه های قواعد اقلیدس را برایشان اثبات کرد و استعاره ی افلاطونی "دخمه" را موشکافانه به بیان کشید، هر سه شان این برداشت های غریب و ندیده نشنیده را درجا طرد کردند. چانی جان گفت: "مزخرفات انگریزی." و هر سه چهره در هم کشیدند. مانی وسطی با لحنی که جایی را برای بحث نمی گذاشت گفت: "مگر می شود فهمید توی مخ این دیوانه ها چیست؟ کتاب هایشان را از چپ به راست می نویسند."

نادانی سه خواهر به حسی که هنوز برای عمر خیام گنگ و نامشخص بود دامن زد؛ این حس که در آن جمع بیگانه بود، هم به این خاطر که بچه ی با استعدادی بود که مادرانش دانش او را طرد می کردند، و هم به این خاطر که با همه ی آگاهی حس می کرد هدف سه مادر جلوگیری از پیشرفت او است. گرفتار حالت کسی بود که میان ابری گم شده باشد، ابری که گهگاه از لابلایش گوشه ای از آسمان به چشم می آمد و وسوسه اش می کرد... علی رغم آنچه به حشمت بی بی القا کرده بود، خودش از ابرزدگی خوشش نمی آمد.

عمر خیام شکیل به دوازده سالگی رسیده است. خیلی چاق است. نشانه های بلوغ در او ظاهر می شود و حال و هوایی تازه در خود احساس می کند. سه مادرش هر چه بیشتر به زندگی بی اعتنا می شوند. در حالی که او، برعکس، یکباره دارای خشونت شده است که تا پیش از آن در پسرک فربه و آرامی چون او ناشناخته بود. برای این تحول سه دلیل می آورم (که پیشتر هم به اشاره ای به آن ها کرده بودم): اول، منظره ی فرح چهارده ساله که در روی ماه عدسی دوربینش دید. دوم، تغییر صدایش، که مهارش از دست او بیرون رفته است و گاه جیغ جیغی و گاهی دیگر کلفت می شود، همراه با بغض آزاردهنده ای که در گلویش حس می کند. سوم، اثری که تغییرات بیوشیمی بلوغ بر شخصیت پسر نوجوان می گذارد و به خوبی (یا بدی) شناخته شده است... سه مادر، بی خبر از کارکرد مجموعه ی این نیروهای شیطانی در درون پسرشان، اشتباه بزرگی می کنند و از او می پرسند که برای جشن تولدش چه هدیه ای می خواهد.

و او با ترشروی غافلگیر کننده ای می گوید: "چه فایده، محال است آنچه را که می خواهم بدهید."

سه مادر یکه می خورند. شش دست به نشانه ی نبین و نشنو و نگو به طرف سه سر می رود. چانی جان (که گوش هایش را پوشانده است) می گوید: "این چه حرفی بود؟ این بچه دارد چه می گوید؟" مانی وسطی، که چشم هایش را پوشانده است نگاه فاجعه آمیزی از لای درز انگشتانش می اندازد و می گوید: "معلوم است که کسی پسرک ناز نازی ما را ناراحت کرده." و بانی کوچولو دستش را از روی دهنش بر می دارد و می گوید: "بگو، هر چه می خواهی بگو! مگر چیزی در این دنیا هست که ما از تو دریغ داشته باشیم؟"

اول به صورت فریاد از دهنش بیرون می زند که: "بگذارید از این خانه ی شوم بیرون بروم." بعد در سکوت دردناکی که ناگهان بر پا شده است، آرام تر و آهسته تر می گوید: "بعد هم اسم پدرم را بگویید."

"پسره ی بی چشم و رو! بی حیا!" - این را مانی وسطی می گوید؛ و سه خواهر سرهایشان را به طرف هم می برند و دست هایشان را در کمر یکدیگر حلقه می کنند و باز آن حالت یگانگی چندش آوری را به خود می گیرند که دیدنش دل پسرک را به هم می زند.

صدای جیغ و شیونشان بلند می شود: "نگفتم؟ آخر چرا باید اول از من...؟"

اما بعد لحنشان عوض می شود. کلمات جدل آمیزی از مجمع سه خواهر بیرون می زند، چون درخواست پسرک برای اولین بار همبستگی ده ساله شان را به هم زده است. دارند بگو مگو می کنند، مسأله ی مشکل و حساسی مطرح است، مشاجره ای میان سه زن است که می کوشند گذشته های خودشان را به یاد بیاورند.

از این بگو مگو با هویتی خدشه برداشته بیرون می آیند، و تلاشی قهرمانانه می کنند که هم به عمر و هم به خودشان بیاوراند چیز مهمی اتفاق نیفتاده است. اما با آن که هر سه بر تصمیم مشترکشان پافشاری می کنند، پسرک متوجه می شود که هم راییشان ظاهری است و به زحمت سرپا بند می شوند.

بانی کوچولو به زبان می آید و می گوید: "خواست هایی منطقی است و دستکم یکیش را باید برآورده کرد."

پسرک از پیروزی خودش به ترس می افتد. بغض دوباره گلوش را می فشارد و به نزدیکی زبانش می رسد. با لحنی ترس آلود می پرسد: "کدام، کدام، کدام؟"

مانی به حرف می آید: "یک کیف نو برایت سفارش می دهیم که با دستگاه میستری به خانه بیاورند. بعد می روی مدرسه. نباید خیلی خوشحال باشی. چون وقتی از این خانه بیرون بروی، خیلی اسم ها را از مردم کوچه و بازار می شنوی که مثل خنجر تیز است و زخمیت می کند."

مانی از همه بیشتر با آزادی او مخالف است، و فولاد شکست، زبان خودش را هم به تیزی تیغ کرده است.

سرانجام، مُسنترین مادر هم به حرف می آید: "مبادا کسی را بزنی. چون آن وقت ما می فهمیم که کسی غرورت را شکسته و تو را با حس ممنوع شرم آشنا کرده است."

مانی وسطی می گوید: "این دیگر خیلی خفت آور است."

Shame. نه، این واژه را باید به شکل اصلیش بنویسم. نه به این زبانی که پُر از برداشت های نادرست و آکنده از پس مانده های گذشته ای است که دارندگانش از آن توبه نکرده اند. نه به این زبان انگریزی که مجبورم به کار ببرم و مفهوم هر آنچه را که می نویسم تغییر می دهد...

شرم (در متن اصلی هم به فارسی آمده است. م.) واژه درست کلمه ای که این Shame ناقابل، ترجمه ی بسیار نارسایی از آن است. سه حرف شین-ر-میم (که البته از راست به چپ نوشته می شود)؛ به اضافه ی زیر که همان فتحه باشد. شرم واژه ی کوچکی است که به اندازه ی چند دایرة المعارف مفهوم دارد. آنچه مادران عمر خیام شکیل او را از حس کردنش باز می داشتند فقط شرم نبود، خجلت و سرافکنندگی و حیا و ملاحظه و فروتنی و آزر هم بود؛ و همچنین این حس که در دنیا جای ویژه خودش را دارد، و نیز بسیاری حس های فرعی که معادلشان در زبان انگلیسی یافت نمی شود. حتی اگر آدم برای همیشه از کشوری بگریزد باز مجبور است توشه ای همراه ببرد؛ و عمر خیام که در دوران کودکی از حس شرم منع شده بود آیا می توانست در طول سالیان بعد و مدت ها پس از فرار از حیطة ی نفوذ سه مادرش همچنان تحت تأثیر این ممنوعیت نباشد؟

خواننده: نه، نمی توانست.

مفهوم مخالف شرم چیست؟ وقتی شرم از میان برداشته شود چه باقی می ماند؟ بی شرمی.

عمر خیام شکیل به خاطر غرور سه مادر و به دلیل شرایط استثنای زندگی، در دوازده سالگی هنوز با حس شرم نآشنا بود. و باز هم از او خواسته می شد که از آن پرهیز کند.

پرسید: "چه جور حسی است؟" و سه مادرش با دیدن درماندگی او کوشیدند برایش توضیح بدهند. بانی کوچک گفت: "صورت آدم سرخ می شود، اما دل به لرزه می افتد."

چانی جان گفت: "زن ها را به گریه می اندازد و کاری می کند که آرزوی مرگ کنند. اما مردها را دیوانه و وحشی می کند."

مادر وسطیش با لحنی عالمانه گفت: "مگر گاهی که عکس این اتفاق می افتد."

تجزیه ی سه مادر به صورت سه موجود جداگانه، در سال های بعد هر چه مشخص تر شد. درباره ی جزئی ترین چیزها با هم بگومگو می کردند، چیزهایی مثل این که چه کسی یادداشت هایی را بنویسد که باید در دستگاه بالابر گذاشته شود؛ یا این که چای نعنائی و بیسکویت پیش از ظهر را در اتاق پذیرایی بخورند یا در سراسرا. چنان بود که گویی با فرستادن پسرشان به عرصه ی باز و همگانی شهر، خودشان را درست دچار همان چیزی کرده اند که به او اجازه نمی دادند تجربه اش کند؛ گویی در همان روزی که چشم همگان برای اولین بار به عمر خیام افتاد تیرهای ممنوع شرم به تن این سه خواهر خورد. بگومگوهایشان زمانی فرونشست که عمر دومین فرارش را عملی کرد، اما یگانگی واقعیشان زمانی بود که تصمیم گرفتند دوباره مادر بشوند...

موضوع شگرفتری را هم باید بنویسم. و آن این است: هنگامی که عمر خیام با به زبان آوردن خواستش سه خواهر را دچار تفرقه کرد، از زمانی آن چنان دراز با هم یکدل و یگانه بودند که دیگر هویت فردی خودشان را به خوبی به یاد نمی آوردند. در نتیجه، به شکل نادرستی از هم جدا شدند؛ یعنی که هویت هر کدامشان آشفته و درهم برهم شد. به این ترتیب بانی که از همه کوچکتر بود دارای موهای سفیدی شد که پیش از هنگام در میان گیسوانش می روید، و رفتار ملکه واری را به خودش گرفت که درخور خواهر بزرگتر بود. در عوض چانی بزرگه حالتی درمانده و دودل و پا در هوا پیدا کرد، انگار که خواهر وسطی بود. و مانی دارای همه ی شیطنت ها و دورویی هایی شد که همیشه از ویژگی های بچه ی کوچک هر خانواده ای بوده است و هرچقدر هم که بزرگ بشود باز از آن او است. تولد دوباره شان با آشفته گی همراه بود و تن هر کدامشان دارای سری عوضی شد. از نظر روانشناسی آدم هایی دوگانه شدند: مثل زن- ماهی یا آدم- اسب... و البته، این جدایی آشفته وار هویت ها موجب می شد که هیچ کدام شخصیت اصیل و جاافتاده ای نداشته باشند، چون تنها در آن حالت یگانگی قابل درک بودند.

کیست که نخواهد از دست چنین مادرهایی بگریزد؟- در سال های بعد، عمر خیام دوران کودکیش را به همان صورتی به یاد می آورد که عاشق جداشده ای معشوق را: معشوقی که تغییری نمی کند و با گذشت زمان پیر نمی شود، خاطره ای که در حلقه ای از آتش دل زندانی است. تنها تفاوت عمر خیام این بود که آن دوران را با نفرت به یاد می آورد و نه با عشق. نه با آتش که با یخ، یخ. آن یکی خیام، رباعی هایی می نوشت که برخاسته از عشق بود: قهرمان داستان ما آن عظمت را ندارد، بدون شک به این خاطر که پرورده ی نفرت بوده است.

- و به راحتی می توان پذیرفت که از همان اولین سال های زندگی دارای گرایش دشمنی با زن شده باشد- که همه ی رفتارهای بعدیش با زنان، حرکاتی به نشانه ی انتقام از خاطره ی مادرانش بوده باشد- اما من در دفاع از عمر خیام می گویم: در سراسر زندگی، هر چه کرد و هر چه شد، همواره به وظیفه ی فرزندی عمل کرد و هزینه ی سه

مادرش را پرداخت. چالاک صاحب رباخوار دیگر به پای دستگاه بالابر نمی رفت. یعنی که به هر حال محبتی درکار بود... اما قهرمان ما هنوز بزرگ نشده است. همین الان کیف مدرسه اش با دستگاه میستری به خانه رسید. و پسرک دوازده ساله ی متخصص فرار، کیف را به پشتش می اندازد. وارد دستگاه بالابر می شود و کیف دوباره به زمین برمی گردد. و دوازدهمین سالگرد تولد عمر خیام، به جای یک با آزادی همراه بود. و همچنین دفترچه هایی با خط خط آبی، و یک لوح، لوحی چوبی و چند قلم پر اردکی که با آن ها خط پیچاپیچ زبان مادریش را تمرین کند؛ چند گچ و مداد، یک خط کش چوبی و جعبه ای با پرگار و گونیا و نقاله. و ظرف آلومینیومی کوچکی از اتر، برای کشتن قورباغه. عمر خیام، درحالی که ابزارهای دانش را روی دوش داشت از خانه بیرون رفت. و سه مادرش بی صدا (و هنوز یگانه) برایش دست تکان دادند.

عمر خیام شکیل هرگز آن لحظه را فراموش نکرد که از بالابر بیرون آمد و پا به زمین برهوت و بی نام و نشان پیرامون خانه ی بزرگ دوران کودکیش گذاشت، خانه ای که چون پاریایی هم از شهر و هم از پادگان دور افتاده بود؛ و همچنین هیأتی را که به پیشوازش آمده بودند و یکی از اعضای آن گردن آویزی بس شگرف و غیرمنتظره به گردن داشت.

زینت کابلی زن صاحب بهترین مغازه ی سراجی شهر کاف، بنا به قرار همیشگی هر دو هفته یکبار پادویی را به پای بالابر می فرستاد تا ببیند خواهران شکیل چه سفارشی دارند، و با دریافت سفارش کیف مدرسه بی درنگ خودش را به خانه ی فریده بلوچ رساند که بیوه بود و با برادرش بلال زندگی می کرد. این سه نفر همواره بر این اعتقاد بودند که مرگ یعقوب بلوچ نتیجه ی مستقیم سر و کارش با سه خواهر خانه نشین بوده است، و با شنیدن خیر سفارش کیف مطمئن شدند که ثمره رسوایی سال ها پیش سه خواهر به زودی آفتابی خواهد شد. خودشان را به جلوی خانه رساندند و منتظر رویداد شدند. زینت کابلی یک گونی پُر از کفش و صندل و دمپایی پاره پوره را که دیگر به هیچ دردی نمی خورد و انگار منتظر همین فرصت بود از پستوی مغازه بیرون کشید. آن ها را به نخ کشیدند و گردن آویزی از کفش ساختند که نشانه ی بدترین توهین ها است. بیوه ی بلوچ به زینت کابلی گفت: "این را به دست خودم به گردن آن بچه می اندازم. خواهی دید."

انتظار فریده و زینت و بلال یک هفته طول کشید و ناگزیر جلب توجه کرد. به طوری که هنگام بیرون آمدن عمر خیام از دستگاه بالابر، گروه بزرگی از آدم های بیکاره و لوده، بچه های ولگرد و ژنده پوش و کارمندان بیکار شده و زنان رختشویی هم که به سر آب می رفتند، دورشان جمع شده بودند.

محمد عباد الله نامه رسان شهر هم بود که روی پیشانیش داغ مُهر دیده می شد و نشان می داد که مرد بسیار مؤمنی است و شاید گذشته از پنج نوبت نماز واجب روزانه نماز مستحب شب را هم می خواند. شغلش را با بهره گیری از نفوذ شوم مولانا داوود پیدا کرده بود که آن روز پشت سرش ایستاده بود و او همان مولانا داوود معروف بود که سوار بر یک لامبرتای اهدایی اربابان انگریزی در شهر می گشت و مردم را به تکفیر تهدید می کرد. از قرار معلوم، ناراحتی عباد الله از این بود که خواهران شکیل نامه شان برای مدیر مدرسه ی پادگان را از طریق پست معمولی نفرستاده بودند. در عوض، پاکت را همراه انعامی در بالابر گذاشته و به عذرا دختر گل فروش، داده بودند تا به مقصد برساند.

عباد الله از مدتی پیش دُور و بر عذرا می پلکید، اما دختر گل فروش اعتنایی به او نشان نمی داد و با ریشخند می گفت: "از مردی که بیشتر وقت ها پشتش هوا است خوشم نمی آید."

در نتیجه، عباد الله تصمیم سه خواهر درباره ی نامه را اهانتی شخصی دانست. حرکتی بود که به موقعیت او برمی خورد و همچنین، نشانه ی دیگری از بی دینی آنان بود. مگر نه این که به خاطر آن نامه با سلیطه ای ارتباط برقرار کرده بودند که به مقدسات اهانت می کرد؟ همین که پای عمر خیام به زمین رسید عباد الله فریاد زد: "نگاهش کنید، تخم جن را ببینید."

حادثه ی ناخوشایندی پیش آمد. عباد الله که از قضیه ی عذرا خیلی ناراحت بود اول از همه به حرف آمد و با این حرکت مایه ی ناخشنودی ولی نعمتش مولانا داوود شد، در نتیجه حمایت مبارک او را از دست داد و از امکان ترقی بیشتر در آینده محروم شد و همین به نفرتش از خواهران شکل دامن زد. چون بدیهی است که مولانا این را حق خودش می دانست که حمله به عمر خیام پسرک بینوای چاق و تازه بالغ را که مظهر مجسم معصیت بود شروع کند. از همین رو کوشید به هر حال ابتکار عمل را به دست بگیرد و جلوی پای عمر خیام روی زمین خاک آلوده کنده زد. پیشانیش را با حالت خلسه آلودی به خاک رساند و گفت: "ای خدا! ای خداوند جبار! باران آتش را بر سر این موجود کریه بیار!" و غیره. این حرکت نمایشی به شدت مایه ی خشم سه نفری شد که منتظران اصلی قضیه بودند. فریده بلوچ به دوستش گفت: "شوهر کی بود که به خاطر دستگاه بالابر کشته شد؟ شوهر این پیر وراج؟ کی باید الآن حرف بزندی؟" برادرش بلال منتظر نوبت حرف زدن نشد. با گردن آویز کفش جلو رفت. و با صدای رعدآسایی که همانم تاریخش را به یاد می آورد گفت: "حرامزاده! برو خوشحال باش که من به همین راضیم! چون می توانستم مثل یک پشه لهت کنم!" و در زمینه ی صحنه، بچه های ولگرد و زنان رختشو و کارمندان بیکار همه یکصدا خواندند: "تخم جن! باران آتش! شوهر کی مرد؟ له مثل پشه!" - حلقه ی جمعیت تنگ تر می شد، عباد الله و مولانا و سه منتظر انتقام؛ و عمر مثل خدنگی که کبرا افسونش کرده باشد خشکش زده بود، اما پیرامونش هیاهو بالا می گرفت، پیشداوری های شهر که از دوازده سال پیش معلق مانده بود زنده می شد... و بلال نتوانست بیش از آن صبر کند و درحالی که داوود برای هفدهمین بار رو به زمین خم می شد به طرف پسرک رفت و گردن آویز را به طرف عمر انداخت؛ در همان لحظه داوود کمر راست کرد و سر نحیف پیرانه اش میان گردن آویز و هدف حایل شد، و بعد، چیزی که همه دیدند این بود که رشته پاره کفش به طور تصادفی به گردن مولانا افتاد.

عمر خیام به خنده افتاد و این از ترس بود. بچه های دیگر هم خنده شان گرفت؛ حتی بیوه ی بلوچ هم مجبور شد برای جلوگیری از خنده به خودش فشار بیاورد تا این که چشمانش پُر از اشک شد. در آن روزها، مردم آن علاقه ای را که امروزه گفته می شود به علما دارند نداشتند... مولانا داوود با چهره ی پُر از خشم بلند شد. عاقل تر از آن بود که به بلال غول پیکر حمله ببرد و با پنجول های آخته رو به عمر خیام کرد. اما، در همین لحظه مردی چون فرشته نجات از لا بلای جمعیت راه باز کرد و عمر را سالم بیرون کشید؛ و او آقای ادواردو رودریگز دبیر مدرسه بود که طبق قرار قبلی آمده بود تا شاگرد تازه اش را به سر کلاس ببرد. و در کنار رودریگز تصویری آن چنان دل انگیز ایستاده بود که خیام خود باخته، با دیدنش خطر به آن نزدیکی را از یاد بُرد. رودریگز گفت: "فرح را معرفی می کنم. دو کلاس از تو بالاتر است." تصویر، نگاهی به عمر و بعد به مولانا انداخت که از زور خشم فراموش کرده بود گردن آویز را از گردنش در آورد؛ بعد سرش را به عقب انداخت و قهقهه زد. به عمر گفت: "وای خدا. چرا توی خانه نماندی؟ این شهر به اندازه ی کافی دیوانه دارد."

سرد، به سفیدی یخچال، ساختمان مدرسه ی پادگان در وسط سبزی زنده ی چمن به چشم می زد. در باغچه هایش حتی درخت ها هم گل می دادند، چون اربابان انگریزی بخش عمده ای از آب های کمیاب منطقه را به طرف شیلنگ هایی برگردانده بودند که باغبانان پادگان سراسر روز را با آن ها در باغچه ها می گشتند. روشن بود که آن موجودات شگرف خاکستری، که از دنیای پُر آب شمال آمده بودند، نمی توانستند در جایی بدون چمن و گل و درخت زندگی کنند. و اما نونهالانی که در مدرسه پرورده می شدند: بچه هایی سفید (خاکستری) و همچنین سبزه بودند که از سه تا نوزده سال داشتند. ولی از هشت سالگی به بالا، تعداد بچه های انگریزی بسیار کم می شد و شاگردان کلاس های آخر تقریباً همه سبزه بودند. بچه های سرخ و سفید، بعد از هشتمین سالگرد تولدشان چه می شدند؟ می مُردند، ناپدید می شدند، رنگشان ناگهان به تیرگی می گرایید؟ نه، نه، برای یافتن جواب درست باید به کند و کاو در بایگانی شرکت های کشتیرانی و دفترهای خاطرات خانم های هفت کفن پوسانده ی مقیم کشوری پرداخت که استعمارگران انگریزی همیشه آن را مام میهن می نامیدند، در حالی که در واقع سرزمین خاله ها و عمه های پیردختر و دیگر زنان خویشاوندی بود که بچه هایشان را پیششان می فرستادند تا از خطرات تربیت اشرافی دور بمانند... اما نگارنده توانایی انجام این کند و کاو را ندارد و باید بی درنگ از حاشیه به متن بپردازد.

مدرسه مدرسه است و هر کسی می داند آنجا چه خبر است. عمر خیام چاق بود و به همان چیزی رسید که در مدرسه نصیب همه ی بچه های خیکی می شود: ریشخند و گلوله های کاغذی و لقب های مسخره و گهگاهی کتک و چیزهایی معمولی از این قبیل. بعد از آن که همشاگردی هایش فهمیدند او خیال ندارد درباره ی اصل و نسب غیرعادیش با آن ها درگیر بشود، دست از سرش برداشتند و به زخم زبانی گهگاهی بسنده کردند. و این درست همانی بود که او می خواست، به تنهایی عادت داشت، و کم کم از آن حالت شبیه به ناپیدی بیرون گود لذت می بُرد. از جایگاهش در حاشیه ی زندگی مدرسه کارهای دیگران را زیر نظر می گرفت و در سکوت کیف می کرد. کیف از اوج گرفتن یا سقوط این یا آن قهرمان یکه بز میدان بازی، و یا رد شدن فلان همشاگردیش در امتحان، که از او هیچ خوشش نمی آمد: لذت های ویژه تماشاگر بیرون گود.

یک بار که در گوشه ی سایه ی گرفته ای از حیاط پُردرخت مدرسه ایستاده بود، چشمش به دختر و پسری از کلاس های بالا افتاد که پشت سرخداری همدیگر را می بوسیدند. با تماشای بوسه بازی آن دو شور و خوشی شگرفی حس کرد و بر آن شد که فرصت های دیگری را برای این وقت گذرانی تازه، یعنی چشم چرانی، جستجو کند. همچنان که بزرگتر می شد و اجازه می یافت زمان بیشتری را در بیرون از مدرسه بگذراند در این جستجوی خودخواسته ماهرتر می شد؛ و در شهر رازی نبود که از چشمان همه جا حاضر او پنهان بماند. از درزهای آفتابگیر دید که یکی از همشهریانش با بیوه ی بلوچ و همچنین در جای دیگری با بهترین دوست او زینت کابلی عشق بازی می کند و در نتیجه از واقعه ی معروفی که بعدها پیش آمد تعجب نکرد. واقعه این بود که عباد الله و صاحب مغازه ی سراجی و بلال در پسکوچه ای به جان هم افتادند و همدیگر را با چاقو کشتند. اما هنوز خیلی جوان بود و نفهمید چرا زینت و فریده، که باید بعد از رو شدن قضیه دشمن خونی هم می شدند، برعکس هم خانه شدند و بعد از آن کشتار سه نفره دوستی خلل ناپذیری میانشان برقرار شد و دیگر شوهر نکردند.

بی پرده بگویم: عمر خیام آنچه را که با دوربین شروع کرده بود از فاصله ی بسیار نزدیک ادامه داد. ملاحظه را کنار بگذاریم و بگویم که "چشم چران" شد؛ و به یاد داشته باشیم که چنین تعبیری بیشتر در رابطه با دوربین و فرح

زرتشت مطرح شده بود. حال که این ویژگی عمر را پیش کشیدیم این را هم بگوییم که او، برخلاف پسری که در افسانه ی اگر گفته می شود، هرگز گیر نیفتاد. بنابر آنچه در افسانه آمده است پسر جسوری در اگر از دیوار بلندی بالا رفت تا ساختمان تاج محل را دزدکی نگاه کند، و به همین خاطر چشمانش را از کاسه در آوردند یا چیزی شبیه این.

اما چشمان هیز عمر خیام همچنان سالم و باز ماند و او را با ریزه کاری های بی پایان زندگی انسانی و همچنین لذت تلخ و شیرین زیستن از طریق آدم های دیگر، آشنا کرد.

اما در یک مورد کاملاً شکست خورد. نیازی به گفتن ندارد که آنچه را که مادرانش به مدت دوازده سال از او پنهان نگه داشته بودند، هم مدرسه ای هایش در عرض دوازده دقیقه برملا کردند: و آن داستان مهمانی افسانه ای بود که در آن سه خواهر افسران سیلو را ورنانداز و سبک و سنگین کردند و بعد...

عمر خیام شکیل، به پیروی از دستور مادرانش، با کسانی که این افسانه را به زبان می آوردند و آزارش می دادند درگیر نشد. در نوعی بهشت اخلاقی به سر می بُرد و هیچ توهینی را به خودش نمی گرفت. اما بعد از آن، با دقت بیشتری چهره ی مردان انگریزی را نگاه می کرد و در جستجوی نشانه ای یا حالتی یا حرکت ناخودآگاهی یا شباهتی در چهره هایشان بود تا شاید بتواند پدر ناشناخته اش را پیدا کند. اما موفق نشد. شاید پدرش مدت ها پیش از آنجا رفته بود، و اگر زنده بود در خانه ای ساحلی زندگی می کرد که موج های حسرت از افق افتخار از دست رفته می آمد و بر آن می کوبید؛ و دلش به یادگارهای ناچیزی خوش بود- شیپورهای عاجی شکار، خنجرهای کوکری، عکسی از خودش با یک مهاراجه در جریان شکار ببر- یادگارهایی که در سال های افولش یادآور طنین رو به زوال گذشته ها بود. مثل صدف هایی که صدای دریاها دور دست در آن ها می پیچد... اما این گمانزنی ها بیهوده است. پسرک که نتوانسته بود پدر خودش را پیدا کند، یکی از کسانی را که در دسترسش بودند انتخاب کرد و عنوان پدریش را به او داد. و این کس آقای ادوارد رودریگز دبیر مدرسه بود که زمان درازی از آمدنش به کاف نمی گذشت؛ روزی از روزها با لباس و کلاه سفید و یک قفس خالی پرنده با اتوبوس از راه رسیده بود.

این نکته ی آخر را هم درباره ی چشم چرانی عمر خیام بگوییم: بدیهی است که سه مادر او هم، در آن دوره ای که اراده هایشان رو به سستی می رفت، شروع به زندگی از طریق دیگران کرده بودند؛ یعنی که هر بار او از بیرون برمی گشت مشتاقانه سؤال پیچش می کردند و درباره ی مُد لباس خانم ها و جزئیات زندگی شهر و چیزهایی که درباره ی خودشان بر سر زبان ها بود می پرسیدند؛ با شنیدن جواب های او گهگاه صورت هایشان را با شالشان می پوشاندند، یعنی که دیگر نمی توانستند خودشان را از احساسی که بیشترها طردش می کردند مصون نگه دارند... به این ترتیب از طریق چشمان ناموثق پسرشان دنیا را دزدکی تماشا می کردند (و بدیهی بود که پسرک همه چیز را به آنان نمی گفت).؛ این چشم چرانی نامستقیم پیامدی داشت که همیشه در چنین مواردی دیده می شود، یعنی این که اخلاقتان را سست کرد. و شاید به همین خاطر بود که به فکر افتادند کار زشتشان را تکرار کنند.

آقای ادوارد رودریگز به همان باریکی و تیزی مدادهایی بود که کلکسیون بزرگی از آن ها را داشت، و هیچ کس سنش را نمی دانست. بر اساس زاویه ی تابش نور، چهره اش می توانست هم حالت نوجوانی بی خیال و چشم روشن را بگیرد و هم حالت گرفته مردی با انبوهی از دیروزهای نیمه گذشته را. جنوبی بود و کسی چیزی از او نمی دانست و به زودی در شهر چهره ای اسرارآمیز شد، چون از ایستگاه اتوبوس یگراست به مدرسه ی پادگان رفت و شب نشده توانست کاری به عنوان آموزگار بگیرد. تنها توضیحی که خودش در این باره می داد این بود: "کسی که می خواهد کلام خدا را تبلیغ کند، باید آدمی غیر عادی باشد."

در اتاق درویشانه ای می نشست که از یک انگلیسی نه چندان موفق کرایه کرده بود. روی دیوارهای اتاق یک مجسمه ی مسیح مصلوب و چند عکس پیش پا افتاده دیده می شد که از تقویم بُریده شده بود، و سرزمینی ساحلی را نشان می داد با نخل هایی که بر زمینه ی آسمان غروبی به رنگ نارنجی شگفت انگیز می رقصیدند و در گوشه ای، کلیسایی به سبک باروک دیده می شد که گیاهان خزنه نیمی از آن را پوشانده بودند، و روی دریا پُر از زورق هایی با بادبان های آتشین رنگ بود. عمر خیام شکل و فرح زرتشت تنها شاگردانی بودند که پایشان به آن خلوتکده رسید و در آن هیچ چیزی که حالتی شخصی تر داشته باشد ندیدند؛ انگار که ادواردو می خواست گذشته اش را از آفتاب سوزان بیابانی مصون نگه دارد تا مبادا محو شود. خلاء کور کننده ی اتاق چنان بود که عمر خیام در سومین باری که به آنجا رفته بود تازه متوجه قفس ارزان قیمتی شد که روی تنها گنجه ی اتاق قرار داشت، قفسی که رنگ طلا بیش از مدت ها پیش پوسته پوسته شده و هنوز هم مثل روزی که با اتوبوس از راه رسید خالی بود. فرح با لحنی ریشخندآمیز زیر لب می گفت: "انگار قفس را اینجا آورده بود که پرندۀ ای را بگیرد، اما نتوانسته، احمق."

ادواردو و عمر، که هر کدام به نوعی در کاف بیگانه بودند شاید با شناخت ضمنی این همانندگیشان به هم نزدیک شده باشند؛ اما نیروهای دیگری هم در کار بود. نیروهایی که می توان به طور قراردادی زیر عنوان واحدی دسته بندی کرد. عنوانی که پیشتر هم به آن اشاره ای شده و این است: "دنبال کردن چیزی که عاقبت خوشی ندارد."

ادواردو با قفس خالی و کلاه سفیدش زمانی از راه رسید که تازه دو ماه می شد آقای زرتشت، مأمور گمرک، بدون زن و با دختر هشت ساله اش به آن طرف ها آمده بود. و این نکته ای بود که از چشم مردمان فضول شهر پنهان نماند. در نتیجه، چیزی نگذشت که از زبان چاروادارها و آهنگران و مولوی های لامبرتا سوار شایع شد که محل مأموریت پیشین زرتشت در همان کناره ی پُر از نخل و کلیساهای علف پوش بوده است که لباس سفید و اسم پرتغالی رودریگز یادآور آن بود. زبان های فضول به کار افتاد: "پس زن این مأمور گمرک کجا است؟ طلاق گرفته، پیش مادرش برگشته، در یک قضیه ی ناموسی به قتل رسیده؟ فرح را نگاه کنید، یک ذره هم به بابایش نرفته!"

اما همین زبان ها مجبور بودند اعتراف کنند که فرح زرتشت هیچ شباهتی هم با آموزگار تازه از راه رسیده نداشت. در نتیجه بی آن که دلشان بخواهد قضیه را درز گرفتند، به ویژه هنگامی که روشن شد رودریگز و زرتشت با هم خیلی دوستند. "پس چرا باید یک مأمور گمرک به همچو نقطه ی پرت افتاده ای منتقل شده باشد؟"

جواب فرح به این پرسش خیلی ساده بود: "بابای احمق من از آن هایی است که در عالم بیداری هم خواب می بینند. فکر می کند بالاخره روزی به آنجایی که تا حال ندیده ایم، یعنی به آن کشور خراب شده اهورامزدا برمی گردیم و نزدیکتر از همه جا همین مرز لعنتی ایران است. یعنی که داوطلبانه آمده اینجا، باورتان می شود؟"

شایعه مثل آب است. به هر طرف راه می افتد و دنبال درز و شکافی می گردد تا رخنه کند. این بود که بعد از مدت کوتاهی این توجیه شرم آور و رسوایی انگیز بر سر زبان مردم کاف افتاد: "وای خدا، مرد به این بزرگی عاشق یک دختر بچه شده. ادواردو و فرح- می گویند غیرممکن است؟ یعنی چه؟ مگر همین چند سال پیش نبود که شبیه همین اتفاق- بله، درست است، این مسیحی ها همه شان منحرفند، پناه بر خدا، دنبال دختر سلیطه تا این گوشه ی دور افتاده آمده، خدا می داند دختره چطور او را دنبال خودش می کشد؛ چون دختری که دلش بخواهد، به هر ترتیبی که شده این را به طرف می فهماند، حتی اگر فقط هشت سالش باشد؛ این چیزها توی خون زن ها است."

در رفتار ادواردو و فرح کوچکترین نشانه ای که تأیید کننده ی این شایعه باشد دیده نمی شد. درست است که ادواردو تا زمانی که فرح به سن بلوغ برسد همچنان عذب ماند؛ اما این هم درست است که فرح به خاطر سردی و بی توجهی به خیل دوستدارانش لقب **قالب یخ** و **سنگدل** را به خود گرفته بود، و این سردی زیر صفر در رابطه اش با

ادواردو رودریگز هم وجود داشت. اما شایعه پردازان می گفتند: "طبیعی است که ظاهر سازی کنند، چه خیال کرده ای؟"

و با آنچه سرانجام پیش آمد پیروزمندانه یادآوری کردند که حق با آن ها بوده است.

عمر خیام شکیل با همه ی عشقی که به چشم چرانی و گوش خواباندن داشت، وانمود می کرد که هیچ توجهی به شایعه ها ندارد؛ و این از عشق بود. اما شایعه به هر حال در او هم رخنه کرد، زیر پوستش دوید و وارد خونس شد و مثل براده ریزی به قلبش راه یافت؛ تا این که او هم متهم به داشتن انحراف های به اصطلاح مسیحی آقای رودریگز شد. کسی که پدري را برای خودش انتخاب می کند، میراثش را هم انتخاب کرده است. (اما هنوز چند صفحه ی دیگر مانده تا به سوفیا زینوبیا هم برسیم.)

این همه وقت و پاراگراف را صرف بازگویی شایعات کردم؛ بهتر است به اصل قضیه برگردیم: ادواردو رودریگز همراه با فرح شایعه انگیز، آمده بود تا عمر خیام را به مدرسه ببرد و همین امر نشان دهنده ی ته مایه ی نفوذی بود که خانواده ی شکیل هنوز در شهر داشت. در ماه هایی که پس از آن آمد رودریگز به استعداد استثنایی پسرک پی بُرد و با نامه ای به مادرانش پیشنهاد کرد که آموزگار خصوصی او بشود تا بتواند استعدادش را شکوفا کند. این پیشنهاد پذیرفته شد. این نکته هم گفتنی است که رودریگز تنها یک شاگرد خصوصی دیگر داشت و آن هم فرح زرتشت بود که رودریگز هیچ پولی از پدرش نمی گرفت، چون آموزگاری واقعاً دلسوز بود. با گذشت سال ها، عمر و ادواردو و فرح گروهی شدند که همه جا با هم دیده می شدند.

همین رودریگز بود که با شیوه ی حرف زدن مرشدانه اش عمر را به حرفه ی پزشکی تشویق کرد. در میان عکس های منظره ی ساحلی و قفس خالی به پسرک می گفت: "کسی که می خواهد در زندگی موفق بشود، باید وجودش لازم باشد. بله، لازم و ضروری... و چه کسی است که وجودش از همه لازمتر است؟ بله، کیست که جان همه در دست او است و بیماری ها را تشخیص می دهد و نسخه می نویسد و درمان می کند؟ بله، باید دکتر بشوی. تواناییش را در تو دیده ام."

به نظر من، آنچه ادواردو در عمر خیام دیده بود، همه ی امکاناتی بود که روحیه ی حاشیه ای ذاتی او در خود داشت. مگر نه این که پزشک آدمی است که چشم چرانیش مشروعیت دارد؟ غریبه ای است که به او اجازه می دهیم انگشتانش را تا ته در جاهایی فرو کند که خیلی حق ندارند حتی نوک انگشتشان را به آنجا بزنند، جاهایی را آزادانه می بیند که با هزار زحمت از دیگران می پوشانیم؛ با همه محرم است، غریبه ای است که می تواند شاهد خودمانی ترین لحظه های زندگی ما باشد (تولد و مرگ و و و)، آدمی گمنام است، سیاهی لشکر است، اما عجب که به ویژه در لحظه های بحرانی نقش اصلی را بازی می کند... بله، بله. ادواردو آموزگار آینده نگری بود و اشتباه نمی کرد. و عمر خیام، که او را به پدري انتخاب کرده بود، حتی یک لحظه هم به فکر مخالفت با خواست مرشدش نیفتاد. همین چیزها است که به زندگی شکل می دهد.

اما چیزهای دیگری هم هست؛ کتاب های کهنه ای که آدم به طور اتفاقی در خانه پیدا می کند، و همچنین عشق اولی که زمان درازی مهار شده است... عمر خیام شکیل شانزده ساله بود که در گرداب بزرگی از شادمانی ترس آلود گرفتار شد، چون روزی از روزها فرح پارسی، ملقب به سنگدل، از او دعوت کرد که با هم بیرون بروند و پاسگاه گمرکی پدرش را ببینند.

"... از هوش رفت، درحالی که پایش روی زمین سفت بود." پیش از این هم چیزکی درباره ی آنچه در مرز گذشت شنیده بودیم: ابری که پایین آمد، و عمر خیام آن را با کابوس دوران بچگیش درباره ی لبه ی دنیا اشتباه گرفت و بیهوش شد. بعید نیست که همین بیهوشی او را به فکر کاری انداخته باشد که کمی بعد در همان روز از او سر زد.

اول، بعضی جزئیات: فرح با چه لحنی از او دعوت کرد؟- خشک و بی تفاوت و: "اگر هم نیایی هیچ مهم نیست." پس انگیزه اش چه بود؟- سفارش ادواردو که او را به کناری کشیده و گفته بود: "پسر تنهایی است، با او خوب باش. شما بچه های بااستعداد باید هوای همدیگر را داشته باشید."

(عمر خیام با استعدادتر بود. علی رغم دوسال تفاوت خودش را به فرح رسانده و با او همکلاس شده بود.)

عمر خیام با چه سرعتی دعوت فرح را پذیرفت؟- درجا، با سرعت هر چه تمامتر و از آن هم سریعتر!

روزهای وسط هفته را فرح در خانه ی یک مکانیک پارسی می گذراند که پدرش به همین خاطر با او و همسرش دوست شده بود. این مکانیک، که جمشید نام داشت و آدم پیش پاافتاده ای بود و حتی لزومی ندارد که مشخصاتش را بنویسیم، در آن روز تعطیل آن دو را سوار جیبی کرد که برای تعمیر به او سپرده بودند، و راهی مرز شدند. هر چه به مرز نزدیکتر می شدند روحیه ی فرح بهتر و شادتر و روحیه ی عمر خراب تر می شد...

... پشت سر فرح در خودروی بی حفاظ نشسته بود و باد موهای فرح را چون شعله های آتش سیاهی جلوی چشمانش می رقصاند، و هر چه پیش تر می رفتند ترس غیرمنطقی از رسیدن به لبه ی دنیا بیشتر می شد. از دامنه کوه هایی دندان دندانه و از گردنه ای گذشتند که چشمان ناپیدای کوه نشینان ظنین از آنجا می پاییدشان، و فرح هر چه شادتر می شد. از خلاء منطقه ی مرزی خوشش می آمد، هرچند که پدرش را به خاطر پذیرفتن کاری در آن گوشه ی پرت افتاده سرزنش می کرد. حتی به آواز خواندن پرداخت و معلوم شد که صدای خوبی دارد.

در مرز: ابرها، بیهوشی، آبی که به صورت عمر می زنند، به هوش آمدنش، "اینجا کجا است؟" عمر خیام به هوش می آید و دیگر از ابرها خبری نیست، و می بیند که آن نقطه هیچ چیز جالبی ندارد: نه دیواری، نه مأموران مرزبانی، نه سیم خاردار و نورافکنی، نه نرده های راه راه سفید و سرخی. هر چه هست ردیفی از تیرک های سیمانی است که به فاصله ی سی متری از یکدیگر از کنارش خط آهنی شروع می شود که زنگ زده و قهوه ای شده است. روی خط، واگن باری تنهایی دیده می شود که آن را هم دست فراموشی قهوه ای کرده است. فرح می گوید: "دیگر قطار این طرف ها نمی آید، اوضاع بین المللی اجازه نمی دهد."

آنچه درآمد مناسبی را برای مأمور گمرک تامین می کند، رفت و آمد مرزی است. کالاها می آیند و می روند، مأمور به آن ها عوارض غیرمنطقی نمی بندد، صاحبان کالا متوجه منطبق او می شوند، با او کنار می آیند و خانواده ی مأمور ثنوار می شود. هیچ کس مخالفتی با این کار ندارد: همه می دانند که حقوق کارمندان دولت کم است. هر دو طرف شرافتمندانه درباره ی جزئیات کار مذاکره می کنند.

اما ساختمان آجری کوچکی که قلمروی آقای زرتشت است چندان کالایی به خود نمی بیند. کوه نشینان با استفاده از تاریکی شب آزادانه از خط مرزی می گذرند و میان دو کشور در رفت و آمدند. هیچ کس نمی داند چه چیزی می آورند و می برند. و مشکل آقای زرتشت همین است؛ و به زحمت می تواند هزینه ی تحصیل دخترش را بپردازد، هرچند که به او بورس هم داده اند. به خودش دلداری می دهد که: "به زودی، به زودی خط آهن باز می شود..."

اما این امید او هم هر چه بیشتر زنگ می زند؛ به آن طرف ردیف تیرک ها، به سرزمین نیاکان زرتشتی‌ش خیره می شود و می کوشد از آن نزدیکی دلگرمی بگیرد، اما در این روزها چهره اش درهم رفته است... فرح زرتشت دست هایش را به هم می کوبد و میان ردیف بی پایان تیرک ها می دود و داد می زند: "جالب است. نه؟ معرکه است." عمر خیام، برای این که روحیه ی خودش را بهتر کند، می پذیرد که جای جالبی است. آقای زرتشت به دو جوان هشدار می دهد که بیش از حد در آفتاب نمانند، چهره ای درهم می کشد و با راننده ی جیب به دفترش می رود.

شاید بیش از اندازه در آفتاب ماندند، و همین به عمر خیام شهامت داد تا عشقش را به زبان بیاورد: "وقتی تو را از پشت دوربینم دیدم"، تا آخر. اما نیازی به بازگویی گفته ی عمر و جواب زننده ی فرح نیست. عمر خیام، که می بیند عشقش پس زده شده است، سؤال های ترحم انگیزی می کند: "آخر چرا؟ چرا نه؟ چون چاقم؟" و فرح جواب می دهد: "چاقی مهم نیست. مسأله این است که یک چیز زشتی در تو هست." - "زشت؟" - "نمی توانم بگویم چه چیزی است، نمی دانم. فکر می کنم در ذاتت باشد."

تا نزدیک غروب چیزی به هم نمی گویند، عمر پشت سر فرح در لابلای تیرک ها پرسه می زند. می بیند که به بسیاری از تیرک ها تکه ای از آینه ی شکسته با نخ بسته شده است. هر بار که فرح به یکی از این آینه ها نزدیک می شود، چهره ی خودش را در آن نگاه می کند و به خودش لبخندی خودمانی می زند. عمر خیام شکل می فهمد که دلبرش موجودی آن چنان خودپسند است که با هیچ تعرض معمولی تسلیم نمی شود؛ می بیند که او و آن آینه ها همزادند و نیازی به هیچ غریبه ای ندارند تا خودشان را کامل حس کنند... و بعد، در نزدیکی های غروب فکری به سرش می زند که شاید ناشی از آفتاب بیش از حد و آن بیهوش شدنش باشد. از فرح می پرسد: "تا حال هیپنوتیزم شده ای؟" و برای اولین بار در تاریخ، فرح با علاقه به او نگاه می کند.

بعدها، هنگامی که شکمش برآمده شد، هنگامی که مدیر خشمگین او را به دفتر فرا خواند و به خاطر بدنام کردن مدرسه بیرونش کرد؛ هنگامی که پدرش او را از خود راند، چون ناگهان می دید که گمرک خانه ی خالی آن قدر پُر است که جایی برای دختری ندارد که به شکمش عوارضی نپذیرفتنی بسته شده است؛ هنگامی که ادواردو رودریگز او را کشان کشان و دست و پا زنان پیش کشیش پادگان بُرد و عقدش کرد؛ هنگامی که ادواردو با این کار خودش را در چشم همه گنهکار نشان داد و به خاطر فساد اخلاق از کار برکنار شد؛ هنگامی که فرح و ادواردو با درشکه ای به ایستگاه راه آهن رفتند که هیچ چمدان و بسته ای بارش نبود (هرچند که قفس همچنان خالی همراهشان بود و بدگویان گفتند که ادواردو رودریگز سرانجام توانست نه یکی که دو پرنده را با هم شکار کند.) هنگامی که آن دو رفتند و بعد از فرونشستن آتش زودگذری که بر پا کرده بودند شهر دوباره در خاکستر پوچی فرو رفت... تازه در آن هنگام بود که عمر خیام بیهوده کوشید به کمک چیزی که هر هیپنوتیزم کننده ای می داند به خودش دلداری بدهد، و آن چیز فرمول اطمینان بخشی است که در جریان هیپنوتیزم چندین بار تکرار می شود: "هر کاری را که از تو بخواهم انجام می دهی، اما چیزی از تو نخواهم خواست که میلی به انجامش نداشته باشی."

عمر پشت خودش گفت: "خود فرح هم دلش می خواست. پس دیگر تقصیری در کار نیست. خودش حتماً دلش می خواسته و هر کسی می داند این کار خطرهایی هم دارد."

اما علی رغم "چیزی نخواهم خواست که میلش را نداشته باشی"، و همچنین علی رغم کار ادواردو رودریگز، که آن چنان مصممانه و قاطع بود که عمر خیام تقریباً مطمئن شد که هم او مسؤول واقعه بوده است- و چرا که نه؟ زنی که با یک نفر بله با دو نفر هم بله!- علی رغم همه ی این ها شیطانی به جان عمر خیام شکل افتاده بود که سر میز صبحانه به لرزه اش می انداخت و شب ها بدنش را داغ و روزها سرد می کرد و او را وا می داشت که گاهی در خیابان یا هنگام بالا رفتن از بالابر بی دلیل فریاد بزند. چنگال های این شیطان گاهی غافلگیرانه دراز می شد و اندام

های مختلف او، از گلو گرفته تا روده ی بزرگ و کوچکش را می فشرد و نزدیک بود خفه اش کند، یا این که او را دچار یبوست می کرد. صبح ها اندام هایش را به نحو شگرفی سنگین می کرد تا جایی که گاهی توان بیرون آمدن از بستر را نداشت. زبانش را خشک می کرد و زانوانش را به لرزه می انداخت. پاهای نوجوانانه، او را به عرق فروشی ها می کشاند. و عمر تلولوخوران به خانه می رفت که خشم سه مادر آنجا منتظرش بود، و به همدردان هم پیاله اش می گفت: "تنها فایده ی این قضیه این بوده که بالاخره توانستم حال مادرهایم را درک کنم. برای فرار از همچو چیزهایی خودشان را زندانی کرده اند. کیست که این کار را نکند؟"

در انتظار پایین آمدن بالابر، زرداب شرمش را قی می کرد و به همراهانش که روی زمین به خواب می رفتند می گفت: "من هم باید فرار کنم پسر."

عمر خیام به هجده سالگی رسید و از یک بار طالبی سنگینتر و چاقتر شده بود. شبی به خانه رفت و به چانی و مانی و بانی گفت که بورسی را برای تحصیل در بهترین دانشکده ی کراچی به دست آورده است. سه خواهر کوشیدند غصه ی ناشی از خبر رفتن او را در پس دیوار بزرگی از اشیای قیمتی و جواهر و تابلوی نقاشی پنهان کنند؛ به همه ی اتاق ها سر زدند و کوهی از چیزهای عتیقه را در کنار صندلی های راحتیشان جمع کردند. جوانترین مادر عمر به او گفت: "بورس البته خوب است، اما ما هم می توانیم به پسر سفری مان پول بدهیم."

چانی با لحنی خشم آلود گفت: "این دکتورها چه خیال کرده اند؟ که ما فقیریم و نمی توانیم خرج تحصیل تو را بدهیم؟ مُرده شور آن کمکشان را ببرَد، خانواده ی تو خیلی هم پول دارد." مانی در دنبال حرفش گفت: "آن هم پول قدیمی."

عمر خیام نتوانست قانعشان کند که بورس نوعی جایزه است و نمی خواهد این افتخار را رد کند، و مجبور شد با جیب های آکنده از اسکناس های مرد گروگیر راهی ایستگاه راه آهن بشود. گردن آویزی از صد و یک گل تازه چیده به گردنش بود که عطرش توانست بوی گند خاطره ی گردن آویز دیگری را از یادش ببرَد: رشته ای از کفش کهنه که کم مانده بود به گردنش بیفتند. عطر آن حلقه ی گل آن چنان تند بود که فراموش کرد آخرین شایعه ای را که شنیده بود به سه مادرش بگوید: آقای زرتشت، مأمور دخترباخته ی گمرک، دچار افسون بیابان بی رشوه شده و عقلش را از دست داده بود. لخت مادرزاد می شد و روی تیرک های سیمانی می ایستاد و اعتنایی به بُرش و خراش تکه های آینه نشان نمی داد. بازوانش را از هم باز می کرد و با التماس از خورشید می خواست که پایین بیاید و کُره ی زمین را در آتش پاک و رخشنده اش غرق کند. عشایری که این را در بازار کاف چو انداختند می گفتند او با چنان شور و حالی التماس می کند که بدون شک موفق خواهد شد، بنابراین شاید لازم باشد که همه خودشان را برای آخر زمان آماده کنند.

آخرین کسی که عمر خیام پیش از فرارش از شهر شرم با او حرف زد، مردی به اسم چاند محمد بود که بعدها گفت: "وقتی آن یارو خیکی را دیدم هیچ حالش خوب نبود، بعد هم که حرف هایم را شنید حالش از بد بدتر شد."

چاند محمد یخ فروش بود. در ایستگاه راه آهن، در حالی که عمر هیکل چاق و سنگین خودش را از یک واگن درجه ی یک بالا می کشید و هنوز دچار خنگی وحشتناکی بود که بعد از واقعه ی مرز به سراغش آمده بود، چاند محمد خودش را به او رساند و گفت: "خیلی گرم است، آقا. یخ لازم است." شکل نفس نفس می زد و با ترشروی گفت: "بُرو یخْت را به خر دیگری بفروش."

اما چاند با پافشاری گفت: "آقا، بادِ لُو بعدازظهر شروع می شود؛ اگر پایتان روی یخ نباشد گرما مغز استخوانتان را آب می کند."

عمر خیام با این گفته نرم شد و ظرفی حلبی خرید که صد و بیست سانت طول، چهل و هشت سانت عرض و سی سانت عمق داشت، و در آن قالب بزرگی از یخ گذاشته شده بود و رویش شن و خاک اره پاشیده بودند تا دیرتر آب شود. مرد یخ فروش ظرف را هن و هن کنان به کوپه آورد و به شوخی گفت: "زندگی است دیگر. یک قالب یخ به شهر برمی گردد و قالب دیگری راه می افتد."

عمر خیام صندل هایش را در آورد و پاهای برهنه اش را روی یخ گذاشت، و خنکای آن را چون مرهمی حس کرد. سرحال آمد و چند روپیه ی زیادی به چاند محمد داد، و با بیخیالی از او پرسید: "چرا مزخرف می گویی؟ چطور می شود یک قالب یخ به شهر برگردد و هنوز آب نشده باشد؟ شاید منظورت این است که ظرف حلبی خالی، یا با یخ آب شده برگشته؟"

یخ فروش پول را در جیبش فرو کرد و با خنده ای گفت: "نه، آقا، نه ارباب. این یخی که من می گویم همه جا می رود و هیچ وقت آب نمی شود."

گونه های فربه رنگ باخت. پاهای گوشتالو از روی یخ به هوا پرید. عمر خیام نگاهی هراسان به دور و برش انداخت، انگار که هر لحظه ممکن بود فرح پیدایش بشود. گفت: "او را می گویی؟ کی آمد؟ داری به من اهانت...؟" و لحنش چنان از خشم تغییر کرده بود که یخ فروش را به وحشت انداخت. یقه ی پیرهن ژنده ی چاند محمد را گرفت و او که چاره ی دیگری نداشت، به زبان آمد و گفت که چند ساعت پیشتر خانم فرح رودریگز (زرتشت) با همان قطار از راه رسیده بود، بی شرمانه به محل بدنمایش برگشته و یکراست به پاسگاه پدرش رفته بود "بله آقا، پیش همان پدری که مثل یک تکه کهنه ی کثیف بیرونش انداخت."

فرح برگشت و نه شوهری همراهش بود و نه بچه ای. هیچ کس نفهمید به سر ادواردو و بچه ای که او به خاطرش همه چیز را فدا کرده بود چه آمد. در نتیجه، هر کس هر چه دلش خواست چو انداخت: گفتند که فرح بچه اش را انداخته است، که آن را علی رغم مذهب کاتولیک رودریگز سقط کرده است، که بچه را بعد از تولدش روی تخته سنگی ول کردند، یا در گهواره خفه اش کردند، یا به پرورشگاه دادند یا سر راه گذاشتند، در حالی که خودشان مثل دو حیوان وحشی در پلاژهای کارت پستالی و در گنج پرستشگاه های علف پوشیده ی خدای مسیحی جفت گیری می کردند، تا این که از همدیگر خسته شدند، فرح ادواردو را از سر باز کرد، یا این که ادواردو (که از هرزگی های فرح خسته شده بود) او را از سر باز کرد، یا هر دو همزمان همدیگر را از سر باز کردند. چه فرقی می کند، هر چه هست حالا فرح به شهر برگشته و همه باید مواظب جوان هایشان باشند.

فرح رودریگز با غروری که داشت در کاف با هیچ کس حرف نمی زد و فقط هنگام خرید در مغازه ها دهن باز می کرد. و همینطور بود تا این که پیر شد و کم کم به مغازه های عرق فروشی قاچاق می رفت و در همانجا بود که سال ها بعد، در زمانی که اسم عمر خیام در روزنامه ها مطرح شد، یادی از او کرد. به ندرت به بازار می رفت و بی آن که در چشم کسی نگاه کند خرید می کرد، و در هر کجا که آینه ای می دید می ایستاد و نگاهی به خودش می انداخت و این را با چنان علاقه ای می کرد که همه می فهمیدند از هیچ چیز پشیمان نیست. در نتیجه حتی هنگامی که دانستند برای این برگشته که به پدر دیوانه اش برسد و گمرک خانه را اداره کند تا انگریزی ها از کار برکنارش نکنند، باز رفتار مردم با او بهتر نشد؛ می گفتند هیچ معلوم نیست این دو نفر، این پدر... برهنه و دختر هرزه اش آنجا چکار می کنند. بهترین جا برایشان همان بیابان برهوت است که چشم هیچ کس غیر از خدا و شیطان به آنجا نمی افتد، آن ها هم که از همه چیز خبر دارند.

و عمر خيام شكيل، درحالي كه در كوپه نشسته و يك بار ديگر پايش را روي يخ آب شونده گذاشته بود، دور مي شد و به طرف آينده مي رفت، و مطمئن بود كه سرانجام توانسته است فرار كند. از اين فكر و از يخ زير پايش خنكايي لذت بخش حس كرد و لبخندي زد، هرچند كه باد گرم مي وزيد.

دو سال بعد مادرانش با نامه اي به او خبر دادند كه صاحب برادري شده است. اسمش را **بابر** گذاشته بودند كه نام اولين پادشاه مغولي بود كه از كوه هاي محال گذشت و به هر كجا مي رفت فاتح مي شد. بعد از آن، سه خواهر دوباره با پيوند مادري يكي شدند و سال هاي سال با خوشي و همبستگي در چهارديواري **نيشابور** زندگي كردند.

با خواندن اين نامه، اولين واكنش عمر خيام اين بود كه زير لب و با حالي ستايش آميز سوت زد. بعد به صدای بلند گفت: "عجوزه ها. باز هم كار خودشان را كردند."

دو جنگجو

فصل چهارم

پشت پرده

این داستان، سرگذشت سوفیا زینوبیا را در بر می‌گیرد که دختر بزرگ ژنرال رضا حیدر و بلقیس بود؛ و آنچه را که میان ژنرال حیدر و اسکندر هراپا اتفاق افتاد که پیشترها نخست وزیر بود و حالا مُرده است، و ازدواج شگفت انگیز سوفیا زینوبیا با پزشکی چاق به اسم عمر خیام شکیل که زمانی دوست جان جانی اسکندر هراپا بود و گردن این هراپا خاصیت معجزه‌واری داشت که هیچ چیز، حتی طناب دار، زخمیش نمی‌کرد. یا شاید درست‌تر و البته گنگ‌تر باشد که سوفیا زینوبیا این داستان را در بر می‌گیرد.

در هر حال، حتی برای شناخت جزئی یک آدم هم باید اول با سابقه خانوادگیش آشنا شد؛ پس باید اول شروع کنم و بگویم به چه دلیل بلقیس از باد گرم بعدازظهر (موسوم به لو) می‌ترسید:

پدرش محمود کمال ملقب به محمود خانم، در صبح آخرین روز زندگیش طبق معمول کت شلوار آبی روشنش را که راه‌راه سرخ داشت پوشید، خودش را با حالتی خوش آمده در آینه‌ی پُرزرق و برقی نگاه کرد که مجبور شده بود از سالن انتظار سینمایش بردارد، چون قابش پُر از تصویر فرشته‌های برهنه‌ای بود که کمان می‌کشیدند یا در شیپورهای طلایی می‌دمیدند. بعد دختر هجده‌ساله‌اش را بغل کرد و گفت: "می‌بینی دختر، پدرت خوش‌پوش است، همانطور که زینبده‌ی آدمی است که یک امپراتوری باشکوه را اداره می‌کند."

سر میز صبحانه هنگامی که دخترش در بشقابش کیچری می‌ریخت، با خشمی مهربانانه داد زد: "تو چرا این کار را می‌کنی دخترم؟ یک شاهزاده خانم نباید غذا بکشد." بلقیس سرش را خم کرد و نگاهی از گوشه‌ی چشم به بیرون انداخت، پدرش کف زد و گفت: "خیلی عالی است بلقیس، باور کن عالی بازی می‌کنی!"

شاید عجیب باشد، اما حقیقت دارد که شهر محل این ماجرا، شهر بت پرستان- که اسمش می‌تواند ایندرا پراشتا، پورانا قلعه و حتی دهلی باشد- در گذشته‌ها اغلب دست فرمانروایانی بود که (مثل محمود) به خدا، الله، ایمان داشتند؛ هنوز هم شهر پُر از یادگارهای آنان است: رصدخانه‌ها و برج‌های یادبود پیروزی و البته آن دژ بزرگ، دژ سرخ، الحمرا، که نقش مهمی در قصه‌ی ما خواهد داشت. از این گذشته، بیشتر این فرمانروایان خداپرست اصل و نسب فقیرانه‌ای داشتند؛ هرچه مدرسه‌ای سرگذشت شاهان مملوک را می‌داند... بگذریم، مسأله فقط این است که آنچه محمود درباره‌ی اداره‌ی امپراتوری می‌گفت تنها یک شوخی خودمانی بود، چون درواقع قلمروی او یک سالن فکسنی سینما به اسم امپایر (امپراتوری) بود که در محله‌ی قدیمی شهر قرار داشت.

محمود همیشه می‌گفت: "عظمت یک سینما را می‌شود از سر و صدای تماشاچی‌هایش فهمید. اگر به سینماهای

دولوکس شهر تازه بروی و صندلی های بزرگ مخملی و سالن انتظار آینه پوش و کولر و دم و دستگاشان را ببینی، تازه متوجه می شوی چرا تماشاچی ها مثل مُرده ساکت می نشینند و جیک نمی زنند. زرق و برق محیط و البته قیمت بلیت نفسشان را می گیرد. اما در "امپراتوری" محمود سر و صدای تماشاچی ها گوش فلک را کر می کند، البته به استثنای صحنه های آواز که همه ساکت می شوند. بعد هم بچه جان، یادت نرود که ما امپراتوری مستبدی نیستیم! بخصوص در این دوره ای که پلیس با ما بد است و به کمک ما نمی آید و بدترین لات ها را هم آزاد می گذارد که با سوت گوش همه را کر کنند. اما مهم نیست، چون آزادی فرد مطرح است."

بله: یک امپراتوری درجه ی پنج بود. آیا برای محمود خیلی اهمیت داشت؟ قلمروی یک پادشاه مملوک بود. مگر نه این که حرفه ی سینمایی را با خیابان گردی شروع کرده و از آن بینوایی بود که آفیش های سینمایی را با ارابه در شهر می گرداندند و داد می زدند: "بشتابید، بشتابید! بهترین نمایش سال!"- اما حالا در دفتر مدیریت می نشست و گاوصندوق و از این حرف ها داشت؟ می بینید، حتی در شوخی های خودمانی هم این خطر هست که کم کم جدی گرفته شود، و در شخصیت پدر و دختر نوعی تکلف، نوعی خشکی و جدیت نهفته بود که موجب شد بلقیس با خیال نهانی شاهزادگی بزرگ بشود، خیالی که در گوشه های چشمان همیشه پابینش خانه داشت.

پس از آن که پدرش به سر کار می رفت، رو به آینه ی پُر از فرشته می کرد و می گفت: "این را بدان. اگر با من باشد به این اوباش اجازه نمی دهم با سر و صداهایشان امپراتوری را به هم بریزند؛ یا سلطه ی مطلق یا هیچ!"

به این ترتیب، بلقیس در نهان برای خودش هویتی درست کرد که از پدر امپراتورش هم شاهانه تر و جبارتر بود. و هر شب، در تاریکی آن "امپراتوری"، به تماشای تصویر نورانی و غول آسای خیال شاهزاده خانم هایی می نشست که در برابر تماشاگران پُرسر و صدا می رقصیدند و در زمینه ی تصویر، مجسمه ی طلایی رنگ پهلوانی قرون وسطایی و جوشن پوش دیده می شد که بر اسبی سوار بود و بیرقی با نوشته ی بی معنی "اکسلسیور" در دست داشت. خیال به خیال دامن می زد، و بلقیس کم کم رفتاری را در پیش گرفت که زبیده ی یک ملکه ی رؤیایی بود، و متلک های بچه های ولگرد کوچه پسکوچه های محله را به حساب خوشامدگویی می گذاشت. هنگامی که خرامان خرامان از کوچه می گذشت بچه ها سر راهش می گفتند: "لطفی به ما بکن ای علیاحضرت نیکوکار، ای رانی خانسی!" او را "خانسی کی رانی" می نامیدند، یعنی ملکه ی سرفه، ملکه ی بیماری و باد گرم.

پدرش به او هشدار می داد که: "مواظب باش. اوضاع شهر دارد عوض می شود. حتی دوستانه ترین لقب ها هم دارد معنی های تازه و خیلی بدی پیدا می کند."

و این به روزهایی برمی گردد که چیزی به آن "تجزیه"ی معروف و بیدزده نمانده بود. تجزیه ای که کشور کهن را تکه پاره کرد و چند تکه ی حشره خورده را به پیروان الله داد، بیابان هایی در غرب و جنگل هایی باتلاقی در شرق را که بت پرستان با کمال میل از خیرش گذشتند. (کشور تازه ی پیروان الله: دو تکه زمین که بیشتر از هزار و پانصد کیلومتر از هم دور بودند. کشوری آن چنان شگرف که وجودش به زحمت باور می شد.)

اما احساسات را کنار بگذاریم و فقط این را بگوییم که در آن زمان چنان شوری بر پا بود که حتی سینما رفتن هم یک حرکت سیاسی حساب می شد. یکتاپرستان و بت پرستان هر کدام به سینماهای جداگانه ای می رفتند. هنوز پیش از آن که آن سرزمین کهن و خسته تجزیه بشود، تماشاگران تجزیه شده بودند. گفتن ندارد که صنعت سینما در دست بت پرستان بود، و این عده از آنجا که گیاهخوار بودند فیلمی را ساختند که معروف شد: فیلم گای والا (گاوبان).

شاید وصفش را شنیده باشید. سرگذشت تخیلی قهرمانی تنها و نقاب دار بود که در جلگه ی هند و گنگ می گشت و گله های گاوهای مقدس را از دست چوپدارانی آزاد می کرد که آن ها را به کشتارگاه می بُردند. بت پرستان دسته دسته به سینماهایی می رفتند که این فیلم را نشان می دادند. در مقابل، یکتاپرستان گروه گروه به تماشای فیلم های وسترن خارجی می رفتند که بازیگرانشان گاوها را می کشتند و بیفتک می لمباندند. و اغلب پیش می آمد که تماشاگران خشمگین به سینماهای دشمن یورش می بُردند... بله، روزهایی بود که همه نوع دیوانگی دیده می شد.

محمود خانم به خاطر یک اشتباه امپراتوریش را از دست داد. اشتباه سرنوشت سازی که از یک ویژگی او، یعنی آزادی و نداشتن تعصب مذهبی ناشی می شد. یک روز صبح به آینه اش گفت: "وقتش شده که این مزخرفات مربوط به تجزیه را بگذاریم کنار." و همان روز تصمیم گرفت یک برنامه ی دو فیلمی به اجرا بگذارد: آگهی کرد که در برنامه ی آینده ی گای والا و فیلم وسترنی از راندولف اسکات را با هم در یک سیانس نمایش می دهد.

در روز مرگ آور شروع برنامه ی دو فیلمی، مفهوم لقب محمود خانم برای همیشه تغییر کرد. این لقب را بچه های کوچه روی او گذاشته بودند، چون همسرش در دوسالگی بلقیس مُرده و او مجبور شده بود از دختر، مادرانه نگهداری کند. اما این لقب مفهوم های خطرناکتری هم به خودش می گرفت، و از زبان بچه ها به معنی محمود بی جریزه و خُل و بی آبرو در می آمد. خودش گاهی آهی می کشید و به بلقیس می گفت: "خانم! چه لقبی! مثل این که غصه های این دنیا تمامی ندارد. لقبی از این سنگینتر و کثیفتر می شود پیدا کرد؟"

پیامد برنامه ی دو فیلمی این شد که هر دو طرف، هم گیاهخواران و هم گوشتخواران سینما امپایر را تحریم کردند. برای پنج، شش، هفت روز فیلم در سالی به نمایش گذاشته شد که جز سقف پوسته پوسته و بادبزن های سققی و فروشندگان نخود برشته و صندلی های لق و خالی در آن چیزی دیده نمی شد؛ در سیانس های سه و نیم و شش و نیم و نه و نیم سینما همچنان خالی می ماند. حتی برنامه ی ویژه صبح یکشنبه هم نتوانست کسی را جلب کند. بلقیس با نگرانی به پدرش گفت: "دیگر بس است. چه می خواهی؟ نکند باز می خواهی آفیش گردان بشوی؟"

اما محمود خانم دچار سماجتی غیرعادی شد. اعلام کرد که برنامه ی موفقیت آمیز نمایش دو فیلم را یک هفته دیگر ادامه خواهد داد. حتی کسانی که آفیش سینمای او را در کوچه ها می گرداندند، گذاشتند و رفتند. هیچ کس حاضر نبود برنامه ی شک برانگیز او را در کوچه های سرشار از خشم و هیجان جار بزنند: "بشتابید! تا دیر نشده بشتابید!"

محمود و بلقیس در خانه ی کوچک بلندی در پشت سینما امپایر می نشستند که به قول محمود "درست در آن طرف پرده بود."؛ و در بعدازظهری که دنیا به آخر رسید و دوباره شروع شد، دختر امپراتور در خانه با خدمتکار تنها بود و ناگهان به دلش برات شد که پدرش تصمیم دارد به برنامه ی جنون آمیزش تا پای مرگ ادامه بدهد، و منطق دیوانه وار شاعرانه ای او را و او را می دارد که در این راه پافشاری کند. صدایی چون آوای به هم خوردن بال فرشته به گوش بلقیس رسید و او را به وحشت انداخت؛ صدایی که بعدها هم نتوانست توجیهی برایش پیدا کند اما آن چنان در گوش هایش طنین داشت که سرش را به درد آورد. با شنیدن این صدا بلقیس شال سبز عفافش را روی دوشش انداخت و از خانه بیرون دوید؛ و هنگامی که باد آتشین قیامت وزیدن گرفت به جلوی درهای سنگین سینما رسیده و ایستاده بود تا نفسی تازه کند، در حالی که پدرش در پس آن درها در سالن خالی نشسته بود و با حالتی گرفته فیلم را تماشا می کرد.

دیوارهای امپراتوری پدرش مثل حباب آس بیرون زد و ترکید و باد گرم، که به سرفه هیولایی بیمار می مانست، ابروهای بلقیس را سوزاند و بُرد (که دیگر هرگز نروید). و لباس هایش را از تنش وا کند و او را لخت مادرزاد وسط خیابان گذاشت. اما او متوجه برهنگی خودش نشد چون دنیا داشت به آخر می رسید؛ و در شگرفی طنین باد مرگ، چشمان گر گرفته اش دید که همه چیز به هوا پرتاب می شود: صندلی ها و دسته های بلیت و بادبزن ها و

پاره های تن پدرش و تکه های جز غاله شده ی آینده. با فریادی که بمب آن را به صورت جیغی تیز در آورده بود به پدرش دشنام داد و گفت: "این خودکشی است! خودت خواستی!" - برگشت و به طرف خانه دوید و دید که دیوار پشتی سینما نابود شده است و در بالاترین طبقه ی خانه ی کوچک بلند چشمش به تصویر طلایی پهلوان قرون وسطایی افتاد که خواننده می دانست روی بیرق دستش کلمه ی ناشناس اکسلسیور نوشته است.

از من نپرسید بمب را چه کسی کار گذاشته بود؛ در آن روزها از این کارگزاران خشونت بسیار بودند. حتی می توانست کار هم کیشان محمود باشد، چون گویا بمب درست در لحظه ای منفجر شد که فیلم به یک صحنه ی چشمگیر عشقی رسیده بود، و می دانیم که این مردمان درباره ی عشق، یا توهم عشق، چه فکر می کنند به ویژه اگر مجبور باشند برای دیدنش پول بدهند... بله، با این چیزها مخالفند. سانسورش می کنند. عشق مایه ی فساد است.

آه بلقیس، برهنه و بی ابرو پایین پای پهلوان طلایی- بلقیس در پوشش خلسه ی باد آتشین- جوانیش را دید که پر کشید و رفت، سوار بر بال های انفجاری که هنوز در گوش هایش طنین داشت. هر مهاجری گذشته اش را پشت سر می گذارد و می رود، هرچند بعضی ها می کوشند آن را در بُغچه و صندوقچه همراه ببرند- اما در راه چیزهایی از گنجینه ی یادبودها و عکس های قدیمی به بیرون نشت می کند، تا جایی که حتی صاحبانشان هم دیگر نمی توانند آن ها را بشناسند. چون سرنوشت مهاجر این است که از تاریخ واکنده شود، که برهنه جلوی چشمان ریشخندآمیز بیگانگانی بایستد که سر و روی خودشان زبینه و آراسته است، لباس زربفت "تداوم" را دارند و ابروان "تعلق" را - در هر حال به نظر من، گذشته بلقیس حتی پیش از آن که او شهر را ترک کند از او جدا شد؛ در پسکوچه ای ایستاده بود، خودکشی پدرش او را برهنه کرده بود، و گذشته اش را می دید که می رفت. در سال های بعد گاهی به سراغش می آمد، همانطور که خویشاوند فراموش شده ای به دیدن آدم می آید، اما تا زمان درازی بلقیس به تاریخ بدگمان بود، همسر قهرمانی بود که آینده ی درخشانی در پیش داشت، از این رو طبیعی بود که گذشته اش را طرد کند، همانطور که آدم خویشاوند فقیری را از خودش می داند که برای وام گرفتن پیشش آمده است.

شاید همچنان می رفت، یا می دوید، با شاید معجزه ای شد و نیرویی خدایی او را از دست باد فاجعه بیرون کشید. به خود آمد و سختی سنگ سرخ را روی پوستش حس کرد؛ شب بود؛ و در تاریکی خشک و گرم، پشتش از سنگ خنک می شد. گروه های عظیمی از کنارش می گذشتند، جمعیتی آن چنان انبوه و شتابناک که درآغاز پنداشت انفجاری باورنکردنی آن را به حرکت در آورده است. "وای خدا، یک بمب دیگر، این همه آدم را بمب آواره کرده!"

اما بمب نبود. فهمید به دیوار بی پایان دژ سرخ تکیه دارد که به شهر کهنه مشرف بود، و سربازانی مردم را وارد دروازه های باز دژ می کردند؛ پاهایش زودتر از مغزش به کار افتاد و او را به طرف جمعیت کشاند. یک لحظه بعد به خود آمد و به برهنگیش پی بُرد، و وحشتزده داد زد: "یک لباس به من بدهید!"

اما دید که هیچ کس به او گوش نمی دهد، هیچ کس حتی نگاهی به تن برهنه اش که سوخته اما همچنان زیباست نمی اندازد. با این همه از شرم خودش را جمع کرد و انگار که پر کاهی در آن دریای شتابناک شد، کوشید با دست هایش خودش را بپوشاند و رشته ی پارچه ی نازکی را روی گردنش حس کرد. تکه ای از شال عفاف، به خون لخته شده زخم ها و خراش های بدنش که از وجودشان خبر نداشت، چسبیده و مانده بود. این بازمانده ی سیاه شده ی جامه ی شرف زنانگی را روی شرمگاهش گرفت و وارد دژ سرخ شد، و صدای بسته شدن درهای دژ را شنید.

در روزهای پیش از تجزیه ی شبه قاره، مقامات دهلی مسلمانان را گرد می آوردند و در دژ سرخ جمع می کردند، گفته می شد که این کار برای نجات آنان از دست بت پرستان خشمگین است. خانواده هایی سراسر، با مادر بزرگ ها و نوه ها و دایی و عمه آنجا جمع بودند... از جمله خانواده ی خود من. به سادگی می شود مجسم کرد که خویشاوندان

من، در حالی که پا در دژ سرخ می گذاشتند و وارد آن دنیای حاشیه ی تاریخ می شدند، حضور خیالی بلقیس کمال را که با تن پُرخراش و برهنه چون شبی از کنارشان می دوید حس کرده باشند... یا برعکس، بله. یا برعکس.

آن خیزاب انسانی بلقیس را با خود بُرد و بُرد تا به تالار بزرگ و پُر نقش و نگاری رسید که زمانی جایگاه بارعام پادشاه بود. و در آن دیوان پُر طنین، بلقیس زیر بار سنگین شرم برهنگی از هوش رفت. بسیاری زنان آن نسل، زنان معمولی نجیب محترمی که در زندگیشان هیچ ماجرای اتفاق نمی افتد، زنانی که جز ازدواج و بچه داری و مرگ چیزی در انتظارشان نیست، شاهد این گونه ماجراهای شگرف بوده اند. دُورانی بود که قصه های بسیاری را پدید می آورد، به شرطی که آدم زنده می ماند تا بتواند بعدها تعریفشان کند.

بلقیس در روزهای پیش از ازدواج پُر سر و صدای دختر کوچکترش **نوید حیدر**، برای او تعریف کرد که چطور با شوهرش آشنا شده بود. گفت: "وقتی به هوش آمدم روز شده بود. یک بالاپوش افسری به تنم بود. فکر می کنی بالاپوش چه کسی می توانست باشد دختر؟ البته که مال خودش بود، مال رضا، پدربزرگ. معلوم است دیگر: دیده بود که من یک گوشه ای افتاده ام و همه ی چیزهای خوب خوبم را هم توی ویتترین گذاشته ام! حدس می زنی نگاه خریداری انداخته و بدش نیامده بود!" نوید با آه و اوه و نچ نچ وانمود می کرد که از گفته های بی پرده ی مادرش جا خورده است. بلقیس خجولانه گفت: "این جور برخوردها در آن موقع عادی بود." و نوید با حالت سر به زیری در جوابش گفت: "بله مادر، تعجبی هم ندارد که یکه خورده باشد."

رضا وارد تالار باشگاه شد و جلوی بلقیس، که بالاپوش تنش را می پوشاند، خیردار ایستاد؛ پاشنه هایش را به هم کوبید، سلام نظامی داد و با خنده به همسر آینده اش گفت: "در دوره ی نامزد بازی طبیعی است که دختر لباس داشته باشد. بعد این امتیاز به شوهر می رسد که آن را از تنش دریاورد... اما در مورد ما عکس این قضیه صادق است. من باید تو را، همانطور که شایسته ی یک عروس محبوب است از سرتا پا بپوشانم."

(نوید که همه ی فکرش به دنبال عروسی بود، با شنیدن این گفته آهی کشید و گفت: "اولین حرفش این بود؟ وای که چقدر شاعرانه است!")

به نظر بلقیس که بالاپوش نظامی به تن داشت، رضا چگونه آدمی رسید؟ جواب: "چه قدی! چه پوست سفیدی! چه غروری، درست مثل یک شاه!" هیچ عکسی از لحظه ی آشنایی دو نفر گرفته نشد، اما نباید در مورد بلقیس سخت گیر بود و مو را از ماست کشید: قد رضا حیدر به حدود یک متر و شصت سانت می رسید، یعنی که نمی شود گفت غولی بود. پوستش - پوستش هم خیلی تیره تر از آنی بود که چشمان شیفته ی بلقیس می توانست ببیند. اما غرور شاهانه اش؟ بعید نیست. در آن زمان سروان بود، با این همه چنین توصیفی را می شود درباره اش پذیرفت.

درباره ی رضا حیدر این را هم می شود صادقانه گفت: نیرو و پشتکار شگفت انگیزی داشت؛ رفتارش همیشه بی نقص بود. حتی هنگامی هم که رییس جمهور شد با مخاطبانش بسیار فروتنانه رفتار می کرد. (که می دانیم تناقضی با غرور ندارد.) تا جایی که خیلی ها بعد از دیدار با او دلشان نمی آمد بدش را بگویند، و معدود کسانی هم که این کار را می کردند دچار این حس می شدند که دارند به دوستی خیانت می کنند؛ این را هم باید گفت که روی پیشانی او همان لکه ی همیشگی و البته کمرنگی بود که پیشتر هم روی پیشانی عباد الله، نامه رسان مؤمن کاف دیده بودیم: داغ مُهر، که نشان می داد رضا مرد با خدایی است.

آخرین نکته: گفته می شد که پس از گرد آمدن مسلمانان در دژ سرخ، سروان حیدر چهار صد و بیست ساعت بی خوابی کشید، و سیاهی پای چشمانش ناشی از همین بی خوابی بود. بعدها، هر چه قدرتش بیشتر می شد، کیسه های

پای چشمانش هم سیاه تر و بزرگتر می شد، تا جایی که لازم نبود مثل دیگر سران نظامی عینک سیاه بزند، چون در همه حال و حتی در بستر هم به نظر می رسید که عینک آفتابی به چشم دارد. و او همان ژنرال رضا حیدر آینده بود: رضو، رضا متازا، رضا گربز! بلقیس چطور می توانست در برابر همچو آدمی مقاومت کند؟ درجا و با سرعت هر چه تمامتر رام او شد.

در روزهای اقامت در دژ سرخ، سروان پای چشم سیاه، مرتب به دیدار بلقیس می رفت و هر بار لباسی یا وسیله ی آرایشی برای او می بُرد: بلوز ساری، صندل، مداد ابرو، سینه بند، روژ لب و بسیاری از این چیزها.

یکی از شیوه های نظامی که برای درهم شکستن هر چه سریعتر دشمن به کار می رود بمباران بی وقفه است... هنگامی که بلقیس آن قدر لباس تازه داشت که دیگر لازم نبود بالاپوش نظامی به تن کند، آن ها را پوشید و در تالار به راه افتاد تا خودش را به رضا نشان دهد.

بعدها به نوید گفت: "خوب که فکرش را می کنم گویا در همین موقع بود که پدربزرگ آن جمله را درباره ی لباس گفت: "چون جوابی را که به او داده بود به یاد می آورد." سرش را با آن حالت بازیگرانه ای که پدرش روزی از آن ستایش کرده بود پایین انداخت و با لحن غم آلودی گفت: "اما آخر، چه کسی حاضر است شوهر من بشود که هیچ جهیزیه ندارم؟ چطور می توانم همچو سروان دست و دلبازی پیدا کنم که برای زن های غریبه لباس های ملکه وار می آورد؟"

رضا و بلقیس جلوی چشمان غمزده ی توده های آواره ی دژ سرخ نامزد شدند؛ و بعد از آن هم جریان هدیه های گوناگون ادامه یافت: شیرینی و النگو و نوشابه و غذا و حنا و انگشتر. رضا نامزدش را در گوشه ای در پس یک دیواره مشبک سنگی جا داد و سربازی برای پاسداری از جایگاه او گماشت. بلقیس در پس این دیواره از خشم کورکورانه جمعیت در امان بود و خواب روز عروسیش را می دید، و آن خیال ملکه بودن که سال ها پیشتر برای خودش ساخته بود، مانع از آن می شد که تقصیری حس کند. به آوارگانی که سرزنشش می کردند می گفت: "دست بردارید. حسودی خیلی بد چیزی است."

زخم زبانشان را از آن طرف دیواره می شنید: "آهای مادام! فکر می کنی این لباس های قشنگ قشنگ را از کجا برایت می آورد؟ از مرکز صنایع دستی؟ برو کناره ی رودخانه ی پای دیوار قلعه را نگاه کن، بشمار ببین هر شب چند نفر را لخت می کنند و می اندازند آن پایین!"

کلمه های بدی از شبکه دیواره می گذشت و به گوشش می رسید: مُرده خور، کثافت...، اما بلقیس دم نمی زد و پیش خودش می گفت: "خیلی بد است که آدم از کسی بپرسد هدیه هایش را از کجا می آورد! بی تربیتی است. من که هرگز همچو کاری نمی کنم."

این بود آنچه بلقیس در برابر زخم زبان دیگر آوارگان حس می کرد، اما هرگز آن را به زبان نیاورد، بلکه در ذهنش ماند و تلنبار شد و به لب هایش حالتی برچیده و اخمو داد.

لزومی نمی بینم درباره ی بلقیس داوری کنم. در آن روزها هر کس می کوشید به هر نحوی که می توانست زنده بماند.

ارتش هم مثل چیزهای دیگر تقسیم شد، و سروان حیدر به کشور تازه و بیدزده ی یکتاپرستان رفت. مراسم عروسی برگزار شد و بلقیس حیدر، به صورت زنی تازه و تازه عروس، سوار هواپیمایی نظامی شد و به دنیایی تازه و روشن پرواز کرد.

در هواپیمای داکوتا، که تکان تکان می خورد و سر و صدا می کرد، بلقیس داد زد: "چه کارها که آنجا نمی کنی رضا! چه قدرتی، نه؟ چه شهرتی!" و رضا در برابر چشمان خندان همسفرانش تا بناگوش سرخ شد؛ با این همه معلوم بود که از آن گفته خوشش آمده است. و پیشگویی بلقیس درست از آب در آمد. بلقیس- که انفجاری زندگیش را از هم پاشیده و آن را از تاریخ خالی کرده بود، و به جایش تنها رؤیایی گنگ و شاهانه را برایش باقی گذاشته بود، توهم آن چنان نیرومندی که می خواست وارد قلمروی واقعیت بشود- بلقیس، بلقیس بی ریشه، که آرزوی زندگی ثابتی را داشت که در آن دیگر از بمب خبری نباشد، سختی سنگ آسایی را در رضا دیده بود که می توانست زندگی خودش را بر اساس آن پی ریزی کند. رضا به شدت به خودش متکی بود و همین او را شکست ناپذیر جلوه می داد. بلقیس، که نمی خواست افسران همسفر دوباره به او بخندند، در گوشش گفت: "واقعاً که عظمتی داری. می درختی، مثل هنرپیشه های روی پرده."

نمی دانم بهترین تعبیری که می توان درباره ی بلقیس به کار بُرد کدام است. زنی که تغییر برهنه اش کرد، اما او خودش را با یقین پوشاند؛ یا دختری که ملکه شد، اما قابلیتی را که هر زن گدایی دارد، یعنی توانایی پسر زاییدن را از دست داد؛ یا زنی که پدرش خانم بود و پسرش هم دختر از آب در آمد، و حتی شوهرش، مرد مردان، رضا متازا هم در آخر کار مجبور شد مثل زن ها چادر سیاه به سر کند؛ یا شاید موجودی که در چنگال پنهان سرنوشت گرفتار بود- چون، مگر نه این که بند نافی که پسرش را خفه کرد در بند وحشتناک دیگری بازتاب یافت؟... در هر حال، فکر می کنم بهتر است به نقطه ی شروع برگردم، چون برای من او همیشه زنی هست و خواهد ماند که از باد می ترسد.

باید گفت که هیچ کس از باد لو خوشش نمی آید؛ باد گرم و خفه کننده ای است که بعدازظهرها می وزد. پنجره ها را می بندیم، پارچه ی نمناکی را جلوی پنجره ها آویزان می کنیم، سعی می کنیم بخوابیم تا لو کمتر آزارمان بدهد. اما بلقیس هر چه سنش بالاتر می رفت وحشت غریبش از باد بیشتر می شد. شوهر و بچه هایش می دیدند که بعدازظهرها عصبی و کلافه می شد، بی تابانه قدم می زد و همه ی درها را می بست و قفل می کرد تا جایی که رضا حیدر به اعتراض می گفت: "این چه خانه ای است که برای مستراح رفتن هم باید از خانم کلید خواست." دسته کلید سنگین وحشت از باد، همیشه از مچ نازک بلقیس آویزان بود و جرینگ جرینگ می کرد. آن چنان از هر حرکتی می ترسید که جابجا کردن کوچکترین چیز را در خانه ممنوع کرده بود. صندلی ها، زیر سیگاری ها، گلدان ها، همه و همه به نیروی اراده ی ترس آلود او درجا ساکن شده و ریشه دوانده بود. می گفت: "حیدر دوست دارد هر چیزی در جای خودش باشد." اما خود او بود که وسواس بی حرکتی را داشت.

و بعضی روزها مجبور می شدند عملاً زندانش کنند، چون اگر غریبه ای رفتارش را می دید مایه ی شرمندگی و رسوایی می شد؛ چون هنگامی که باد لو می وزید مثل جن جیغ می کشید و با داد و فریاد از خدمتکاران می خواست که بیایند و اثاثه ی خانه را سر جایشان نگه دارند که مبادا باد آن ها را مثل اثاثه ی امپراتوری سال ها پیش از جا بکند و ببرد، و اگر دخترهایش نزدیکش بودند سرشان داد می زد که خودشان را به چیز سنگین و ثابتی بچسبانند تا باد آتشین آن ها را به هوا نبرد.

لو باد بسیار بدی است.

اگر این یک داستان رئالیستی درباره ی پاکستان بود قضیه ی بلقیس و باد را مطرح نمی کردم؛ بلکه درباره ی خواهر کوچکترم می نوشتم که بیست و دو ساله است، در دانشگاه کراچی مهندسی می خواند، موهایش دیگر به کمرش نمی رسد، و (برخلاف من) تبعه ی پاکستان است. هربار که سرحالم، پاکستان را به او تشبیه می کنم و می بینم که از این کشور خیلی خوشم می آید، و به نظرم می رسد که می شود به راحتی علاقه ی او (و پاکستان) به کوکاکولا و ماشین های خارجی را بخشید.

گرچه از سال های پیش پاکستان را می شناسم، هرگز بیش از شش ماه پیاپی آنجا نبوده ام. یک بار فقط دو هفته آنجا ماندم. میان این دوره های شش ماهه و دو هفتگی فاصله های گوناگونی بوده است. پاکستان را خُرده خُرده شناخته ام، و همینطور خواهرم را که سال به سال بزرگتر شده است. اولین باری که خواهرم را دیدم صفر سالش بود (خودم چهارده سال داشتم و روی گهواره اش خم شدم. با دیدنم گریه کرد). بعد او را در سه، چهار، شش، هفت، ده، چهارده، هجده و بیست و یک سالگی دیدم. یعنی که خواهر کوچکم را به صورت نه شخص متفاوت می دیدم که باید با آنان آشنا می شدم. و هربار که او را می دیدم حس می کردم که بیشتر از بار پیشین به او نزدیکم. (این درباره ی کشور پاکستان هم صدق می کند).

فکر می کنم آنچه می خواهم بگویم این است که به هر صورتی که درباره ی پاکستان بنویسم مجبورم آن را به صورت بازتابی در تکه های یک آینه ی شکسته ارایه کنم، به همان صورتی که فرح زرتشت چهره ی خودش را در آینه های روی تیرک های مرز تماشا می کرد. ناگزیر باید بپذیرم که تکه هایی از دسترسم دور می ماند.

اما فرض کنید که این یک داستان رئالیستی بود! آن وقت چه بسیار چیزهای دیگری که مجبور بودم بنویسم. مثلاً، قضیه ی تلمبه های زیرزمینی که ثروتمندترین ساکنان محله ی دفاع کار گذاشته بودند و با آن آب همسایگانشان را از لوله ها می دزدیدند - به طوری که از سبزی چمن هایشان می شد فهمید چه کسی بیشتر آب دزدیده است. (این چیزی نبود که فقط به چمن های پادگان کاف محدود باشد). - و آیا باید درباره ی باشگاه سند کراچی هم می نوشتم که هنوز تابلوی "ورود زن و سگ ممنوع است." در آن دیده می شود؟ یا باید به تحلیل منطق ظریف برنامه ی اقتصادی کشوری می پرداختم که رآکتورهای هسته ای می سازد اما نمی تواند یخچال بسازد؟ و خیلی چیزهای دیگر. کتاب های درسی که در آن ها نوشته شده است: "انگلستان کشور زراعی نیست."، و آموزگاری که یک بار دو نمره از ورقه جغرافیای خواهرم کم کرد، چون آنچه نوشته بود در دو مورد با متن دقیق و کلمه به کلمه ی کتاب تفاوت داشت... بله خواننده ی عزیز همه ی این ها خیلی بی مزه از آب در می آمد!

باید خیلی چیزها را درباره ی زندگی واقعی می نوشتم!- مثلاً، درباره ی نایب رییس مجلس ملی پاکستان که سال ها پیشتر بر اثر پرتاب یک صندلی توسط یکی از نمایندگان کشته شد؛ یا درباره ی یک مأمور سانسور فیلم، که تک تک کادرهای صحنه ای از فیلم **شب ژنرال ها** را با مداد قرمز سانسور کرد. در این صحنه، ژنرال پیتر اوتول از یک نمایشگاه نقاشی دیدن می کرد و تابلوهای بدن لخت را می درید، اما صحنه ی شگرفی که تماشاگر حیرت زده پاکستانی دید این بود که پیتر اوتول از نمایشگاهی از لکه های سرخ دیدن می کرد. یا درباره ی شماره ای از مجله ی تایم (یا شاید نیوزویک؟) که هرگز به پاکستان نرسید، چون مقاله ای درباره ی حساب پرزیدنت ایوب خان در یک بانک سوییس داشت؛ یا درباره ی راهزنانی که جرمشان این است که به طور خصوصی همان کاری را می کنند که دولت به عنوان سیاست ملی انجام می دهد؛ یا درباره ی کشتار مردم در بلوچستان؛ یا درباره ی بورس های دولتی تحصیل فوق لیسانس در خارج از کشور، که به اعضای حزب متعصب **جماعت** داده می شود؛ یا درباره ی کوشش هایی که برای تحریم لباس ساری می شود؛ یا درباره ی چند اعدام اضافی که برای نخستین بار پس از بیست سال انجام شد، و فقط و فقط برای قانونی جلوه دادن اعدام ذولفقار علی بوتو بود؛ یا درباره ی مأمور اعدام بوتو، که بعد از آن غیبت زد، درست مثل بسیاری از بچه های ولگرد که هر روزه جلوی چشم همه دزدیده می شوند؛ یا درباره ی

پدیده‌ی جالب ضدیت با یهود، آن هم از سوی کسانی که به عُمرشان یک یهودی ندیده اند اما فقط برای نشان دادن همبستگی با کشورهای عرب با یهودیان دشمنی می‌کنند، کشورهایی که در این روزها به کارگران پاکستانی کار و ارز خارجی می‌دهند که سخت مورد نیاز است؛ یا درباره‌ی قاچاق، رونق صادرات هرویین، دیکتاتوری نظامی، خودفروختگی مقامات، فساد کارمندان، رشوه‌گیری قضات، روزنامه‌هایی که می‌شود با اطمینان گفت که همه‌ی مطالبشان دروغ است؛ یا درباره‌ی بودجه‌ی کشور که هزینه‌های دفاعی آن عظیم و اعتبارهای آموزشیش ناچیز است. می‌بینید که کار خیلی دشواری است!

اگر چنین کتابی می‌نوشتم نمی‌توانستم مدعی بشوم که نه فقط درباره‌ی پاکستان، بلکه درباره‌ی موضوعی کلی نوشته‌ام. وانگهی، کتابم ممنوع می‌شد و سر از زباله‌دانی در می‌آورد و یا سوزانده می‌شد. این همه زحمت هدر می‌رفت! بله، واقعگرایی می‌تواند دل نویسنده را بشکند.

اما خوشبختانه، آنچه می‌نویسم نوعی افسانه‌ی امروزی است، بنابراین مسأله‌ای ندارم؛ به کسی بر نمی‌خورد، گفته‌هایم را هم خیلی جدی نمی‌گیرند. در نتیجه، لزومی هم ندارد که علیه من اقدامی بکنند.

چه راحت!

اما دیگر نباید بگویم که درباره‌ی چه چیزی نمی‌نویسم، چون مسأله‌ی مهمی نیست و گفتن ندارد؛ هر داستانی که آدم برای نوشتن انتخاب می‌کند با نوعی سانسور همراه است، چون مانع نوشتن داستان‌های دیگری می‌شود...

باید دوباره به سراغ قصه‌ام بروم، چون در حالی که داشتم پُرگویی می‌کردم خیلی چیزها اتفاق افتاده است.

در راه برگشت به قصه، به قهرمان حاشیه‌ایم عمر خیام شکیل برمی‌خورم که بُردبارانه منتظر است تا داستان را به نقطه‌ای برسانم که همسر آینده‌ی او، سوفیا زینوبیای بینوا، به دنیا بیاید. لازم نیست چندان منتظر بماند، چون داریم به آن لحظه نزدیک می‌شویم.

اما پیش از هر چیز باید نکته‌ای را یادآوری کنم که گفتنش در اینجا بی‌مناسبت نیست: در سرتاسر دوره‌ی زناشویی، عمر خیام مجبور بود علاقه‌ی کودکانه همسرش به جابجا کردن اثاثه را تحمل کند و دم نزند. سوفیا زینوبیا علاقه‌ی شدیدی به این کار ممنوع داشت. و هر بار که چشم دیگران را دور می‌دید جای میزها و صندلی‌ها و چراغ‌ها را تغییر می‌داد، و این کار را به صورت یک بازی پنهانی و با پشتکار و جدّیتی ترس‌آور انجام می‌داد. عمر خیام دلش می‌خواست اعتراض کند، اما خودش را مهار می‌کرد چون می‌دانست هر چه بگوید بی‌فایده است. دلش می‌خواست داد بزند: "آخر خانم، با اینجابجا کردن‌ها که چیزی عوض نمی‌شود."

بلقیس در اتاق خوابی دخمه مانند دراز کشیده و چشمانش باز است، دو دستش سینه هایش را می پوشاند. هر بار که تنها می خوابد دست هایش خود به خود به این حالت قرار می گیرد، هرچند که قوم شوهرش این را خوش ندارند. دست خودش نیست، بی اراده تن خودش را می چسبد انگار می ترسد چیزی را از دست بدهد.

در تاریکی پیرامونش، تصویر گنگ تخت های دیگر به چشم می آید، تخت هایی کهنه و سبک با تشك های نازك، که روی آن ها زن های دیگر زیر ملافه خوابیده اند. چهل زنند و وسطشان باری آما خوابیده است و به صدای بلند خرناسه می کشد: پیرزنی نحیف اما آکنده از شکوه و صلابت سالار مادری است. بلقیس کم کم با این اتاق آشنا شده است و می داند بیشتر زنانی که تنشان در تاریکی می جنبد مثل خودش بیدارند، حتی ممکن است خرناسه ی باری آما هم ساختگی باشد. زن ها منتظر شوهرانشانند.

دستگیره ی در می چرخد و مثل طبل صدا می کند. یکباره حالت شب عوض می شود. شنگی و شیطنت دل انگیزی در هوا موج می زند. نسیم خنکی می وزد، انگار که ورود اولین مرد بخشی از گرمی هوای دم کرده ی تابستانی را می زداید و به بادبزن های سقفی امکان می دهد با شتاب بیشتری در هوای شرجی بچرخند. تن های نمناك چهل زن، از جمله بلقیس، آهسته می جنبند... چند مرد دیگر می آیند. پاورچین پاورچین در راهروهای نیمه شبانه میان تخت ها پیش می روند و همه ی زن ها، به جز باری آما، ساکت می شوند. خرناسه ی سالار مادر هر چه بیشتر بالا می گیرد. خروپفش آژیری است که مردان را به اندازه ی کافی بی پروا می کند.

رانی همایون دختری که تختش کنار تخت بلقیس است، آهسته در تاریکی می گوید: "چهل دزد آمدند." خودش شوهر ندارد و در نتیجه منتظر کسی نیست.

و در تاریکی صداهای آهسته ای بلند می شود: تخت ها که زیر سنگینی اضافی بدن دومی صدا می کند، خش خش لباس ها، نفس نفس شوهران فاتح، تاریکی کم کم آهنگی به خودش می گیرد، آهنگی که شتاب می یابد و به اوج می رسد و فرو می نشیند. سپس پاهایی نرم نرمك به طرف در می رود، صدای طبل آسای دستگیره ی در چندین بار بلند می شود، و سرانجام سکوت. چون باری آما مناسب می بیند که دیگر خرناسه نکشد.

رانی همایون، که یکی از بهترین جایزه های فصل ازدواج را بُرده و یکی از بهترین شوهرها نصیبش شده است، به زودی خوابگاه را ترك خواهد کرد تا با اسکندر هراپا، جوان میلیونر سرخ و سفید و تحصیل کرده ی خارج و خوش لب و لوجه عروسی کند. رانی هم مثل بلقیس هجده سال دارد و با او دوست شده است. بلقیس از گفته های پُر از شیطنت رانی درباره ی چگونگی خوابیدن زن های خانه لذت می بُرد. (هرچند که وانمود می کند یکه خورده است.) در حالی که با هم ادویه می کوبند رانی زیر جلکی می خندد و می گوید: "فکرش را بکن، توی آن تاریکی، از کجا می فهمند مردی که پیششان آمده شوهر خودشان است؟ چه اعتراضی می توانند بکنند؟ باور کن، بلقیس، این آقایان و خانم های محترم دارند توی این خوابگاه خانوادگی هزار کار می کنند و صدایش را هم در نمی آورند، هیچ معلوم نیست کی به کیست، عمو با برادر زاده، زن برادر با برادر شوهر. هیچ نمی شود فهمید پدر واقعی بچه ها کیست؟" بلقیس سرخ می شود و دستش را که بوی زرچوبه می دهد روی دهن رانی می گذارد: "بس کن، عزیز، چقدر بی تربیتی!"

اما رانی دست بردار نیست: "نه، بلقیس، باور کن، تو تازه آمده‌ای اما من اینجا بزرگ شده‌ام. به موهای باری آما قسم که این نحوه‌ی خوابیدن که مثلاً به خاطر حیا و از این حرف‌ها است، وسیله‌ای شده برای بزرگترین عیاشی‌ها."

بلقیس نه لزومی می‌بیند و نه دلش می‌آید که بگوید باری آما، با آن جثه‌ی کوچک و جن وارش، نه تنها کور و بی‌دندان است بلکه یک تار مو هم ندارد. سالار مادر کلاه گیس به سر می‌گذارد.

کجاییم، چه زمانی است؟- در خانه‌ی بزرگی در بخش قدیمی شهری ساحلی که ناگزیرم آن را کراچی بنامم. رضا حیدر و بلقیس با داکوتا به غرب رفتند، و رضا که مثل زنش یتیم بود او را یکراست به دامن خانواده‌ی مادریش بُرد. باری آما مادر بزرگ مادری او است. به همسرش گفت: "باید اینجا بمانی تا وضع رو به راه بشود و ببینیم چه به چیست؟" در نتیجه، در این روزها حیدر در اقامتگاه موقت پادگان به سر می‌برد و عروسش در خوابگاه زنانی می‌خوابد که خودشان را به خواب می‌زنند، و می‌داند که کسی به سراغ او نمی‌آید، بله، می‌بینم که یک بار دیگر قصه را به خانه‌ی بزرگ درندشتی کشانده‌ام که شاید خواننده دارد آن را با خانه‌ی دور افتاده‌ی شهر مرزی کاف مقایسه می‌کند. اما این کجا و آن کجا! این خانه مثل آن عزلتکده‌ی در بسته نیست، خانه‌ای است پُر از آدم، اهل خانه و خدمتکاران در آن وول می‌زنند.

پیش از آن که پا به خانه بگذارند رضا به بلقیس گفت: "یادت باشد که این‌ها هنوز به شیوه‌ی قدیمی دهاتی زندگی می‌کنند." چون اعتقادشان بر این بود که ازدواج، با همه‌ی مشروعیتی که دارد، زن را از این رسوایی و بی‌آبرویی معاف نمی‌کند که به هر حال به طور مرتب با مردی (شوهرش) می‌خوابد. به همین دلیل که باری آما، بدون نظر خواهی از دیگران، راه حل "چهل دزد" را پیدا کرده بود. و البته همه‌ی زن‌ها مدعی بودند که هرگز "از آن کارها" در خانه صورت نمی‌گیرد؛ در نتیجه هر بار که کسی آبستن می‌شد انگار جادویی شده بود، پنداری همه‌ی مادرها معصوم و باکره بودند، نظریه‌ی زایش بی‌آمیزش را پذیرفته بودند تا بتوانند برخی برداشت‌های ناخوشایند جسمانی را ندیده بگیرند.

بلقیس، که خواب ملکه بودن را می‌دید، پیش خودش گفت: "وای خدا، چه مردمان نفهم و عقب مانده‌ای، گیر چه آدم‌های زمخت و دهاتی و احمقی افتاده‌ام." اما فرمانبردارانه به رضا گفت: "سنت‌های قدیمی خیلی چیزهای جالبی دارد." رضا به نشانه‌ی تأیید سری تکان داد و غصه‌ی بلقیس هر چه بیشتر شد.

بدیهی است که در امپراتوری باری آما، با تازه‌واردی چون بلقیس مثل ملکه‌ها رفتار نمی‌کردند.

رضا به بلقیس گفت: "خواهی دید که صاحب چند پسر می‌شویم. در خانواده‌ی مادری من همه پسر می‌زایند."

در آن خانه‌ی مادرسالاری، بلقیس در جنگل انبوه خویشاوندان سببی گم بود و گهگاه به سراغ قرآن خانواده می‌رفت تا در جای سنتی ثبت شجره‌نامه، در پشت کتاب مقدس، با خیل خویشاوندان تازه‌اش آشنا بشود و دید که از نسل باری آما به بعد، در سرتاسر خانواده تنها دو دختر به دنیا آمده‌اند، باری آما دو خواهر داشت که هر دو بیوه بودند، و سه برادر که یکیشان زمیندار، دیگری بیکاره، و سومی دیوانه بود. از این نسل که از نظر جنسی تعادل داشت، تنها دو دختر به دنیا آمد که یکی مادر رضا و دیگری رانی همایون بود که بی‌صبرانه انتظار می‌کشید هر چه زودتر از آن خانه فرار کند، خانه‌ای که پسرانش هرگز آن را ترک نمی‌کردند و زن‌هایشان را هم به آنجا می‌آوردند و در شرایطی شبیه جوجه‌کشی زاد و ولد می‌کردند. رضا در مجموع یازده دایی مشروع و گویا دستکم نه دایی نامشروع

داشت که از پشت آن دایی بزرگ بیکاره و هرزه گرد بودند. رانی دختر داییش بود و تعداد کل پسر دایی های مشروعش به سی و دو نفر می رسید. (در شجره نامه های پشت قرآن، فرزندان دایی هایی نامشروع به حساب نیامده بودند.) درصد عمده‌ای از این انبوه خویشاوندان زیر سایه ی کوتاه اما قدرتمند باری آما زندگی می کردند؛ دو برادر بیکاره و دیوانه زن نداشتند، اما هر بار که برادر زمیندار به دیدنشان می آمد زنش در یکی از تخت های بخش ی باری آما می خوابید. در زمان داستان ما، زمیندار و زنش در خانه بودند، و همچنین هشت تن از یازده دایی حلالزاده همراه با همسرانشان؛ و در حدود بیست و نه پسر دایی و رانی همایون (که حساب این همه آدم از دست بلقیس در می رفت.) اضافه بر زنانی که گفته شد، بیست و شش زن پسر دایی ها هم در آن خوابگاه شیطنت انگیز می خوابیدند که در نتیجه، مجموع زنان آنجا با بلقیس و دو خواهر بیوه ی باری آما چهل نفر می شد.

بلقیس حیدر گیج می شد. با زبانی سر و کار داشت که برای هر خویشاوند دور و نزدیکی اسم مشخصی داشت و تازه وارد نمی توانست با به کار بردن عنوان هایی کلی چون **دایی و خاله و دایی زاده** خودش را راحت کند، در نتیجه بلقیس پیاپی به اشتباه می افتاد و اعتراض انبوه قوم شوهر مایه ی شرمساریش می شد و وادارش می کرد سکوت کند، تنها زمانی حرف می زد که با رانی یا رضا تنها می شد، در نتیجه به عنوان دخترکی رام و سر به زیر، تو سری خور و خُل معروف شد. از آنجا که رضا اغلب برای چند روز پیاپی از خانه دور می ماند، و او را از حمایت و توجهی محروم می کرد که دیگر زنان هر روزه از شوهرشان می دیدند، همچنین حالت موجودی بی اهمیت را پیدا کرد که نداشتن ابرو به آن دامن می زد. (چون هیچ مداد ابرویی نمی توانست این نقص او را جبران کند.) به خاطر آنچه گفته شد، کارهایی که به عهده ی بلقیس می گذاشتند بیش از حد وظیفه ی او بود و سهم بیشتری از بد دهنی های باری آما به او می رسید. اما خواسته نخواست از او خوششان هم می آمد، چون برای رضا اهمیت بسیاری قایل بودند و به این خاطر که زنش را کتک نمی زد او را مرد خوبی می دانستند. این ضابطه ی خوبی بلقیس را نگران می کرد، چون هرگز به فکرش نرسیده بود که کسی بخواهد کتکش بزند، و قضیه را با رانی در میان گذاشت. رانی در جوابش گفت: "البته، همه شان زن هاشان را می زنند! آن همه چه زدن! گاهی دل آدم از دیدنش خنک می شود. اما باید مواظب هم بود. يك مرد خوب مثل گوشت است، اگر ازش خوب مراقبت نکنی فاسد می شود."

بلقیس که رسماً عنوان موجود بی اهمیتی را داشت، همچنین مجبور بود هرشب پایین پای باری آما بنشیند و سرگذشت خانواده را از زبان پیرزن نابینا بشنود. و آنچه او تعریف می کرد قصه های شنیعی بود آکنده از طلاق، ورشکستگی، خشکسالی، خیانت دوستان، مرگ و میر بچه ها، بیماری های پستان، مردان ناکام مُرده، امیدهای بر باد رفته، زیبایی های تباه شده، زنان بیش از اندازه چاق شده، معاملات قاچاق، شاعران تریاکی، دختران ترشیده، نفرین، تیفوئید، دزدی، همجنس بازی، ناتوانی مرد، سردی زن، تجاوز، گرانی خوار بار، قمار، بدمستی، آدمکشی، خودکشی و مقدسات. لحن آرام و یکنواخت باری آما در تعریف بدبختی های خانواده این اثر را داشت که تا اندازه ای آن ها را تعدیل می کرد، زهرشان را می گرفت، آن ها را به مرهم احترام بی چون و چرایی که خودش از آن برخوردار بود می آغشت و مومیاییشان می کرد. به زبان آوردن این بلاها ثابت می کرد که خانواده توانسته است که از آن ها جان به در ببرد، که می تواند علی رغم همه ی این چیزها همچنان ابرو و اخلاق پسندیده خودش را حفظ کند. به بلقیس می گفت: "برای این که از ما باشی، باید چیزهای ما را بدانی و مال خودت را هم تعریف کنی." در نتیجه يك شب (که رضا هم حاضر بود اما هیچ کاری برای حمایت از زنش نکرد) بلقیس مجبور شد چگونگی مرگ محمود خانم و برهنگی خودش در خیابان های دهلی را تعریف کند. بعد از این افشاگری، در حالی که بلقیس داشت از خجالت آب می شد، باری آما با لحنی تأیید آمیز گفت: "مهم نیست. دستکم توانسته بودی با همان تکه شال خودت را بپوشانی."

بعد از آن، بلقیس بارها سرگذشت خودش را از زبان دیگران شنید. و این در هنگامی بود که یکی دو نفری از اعضای خانواده در گوشه های گرم و پُر از مارمولک حیاط یا زیر آسمان پُر ستاره ی تابستان پشت بام گرد می آمدند، یا هنگامی که می خواستند بچه ها را بترسانند و یا حتی در صبحی که رانی پوشیده از جواهر و حنا بود و

برای عقد کنان آماده می شد. این سرگذشت در آغاز دستخوش تغییراتی می شد تا اینکه سرانجام جا افتاد. به صورت روایت ثابت و مقدسی در آمد که دیگر نه گوینده و نه شنونده نمی توانست هیچ تغییری را در آن بپذیرد. آن وقت بود که بلقیس فهمید عضوی از خانواده شده است؛ تسجیل سرگذشت او نشانه ی پیوند و وابستگی و خویشاوندیش بود. رضا به همسرش گفت: "برای ماها، تعریف کردن سرگذشت خانواده حکم پیمان خون را دارد."

اما نه رضا و نه بلقیس خبر نداشتند که سرگذشتشان تازه شروع می شد، که پُر آب و تاب تر از پُر آب و تابترین قصه ها از آب در می آمد، سرگذشتی که تعریفش همواره با جمله زیر شروع می شد (جمله ای که، به اعتقاد خانواده، برای تعریف چنان قصه ای مناسب بود):

"همان روزی بود که تنها پسر پرزیدنت رضا حیدر آینده می خواست حلول کند."

و شنوندگان با اشتیاق می گفتند: "آها، آها، این را تعریف کن، از همه بهتر است."

در آن فصل گرم، دو کشور تازه تجزیه شده آغاز درگیری هایی را در منطقه ی مرزی کشمیر اعلام کردند. در فصل تابستان کسی نمی تواند در جنگی در شمال پیروز بشود. افسران، سربازها و آشپزها با خوشحالی راهی بلندی های خنک شدند. "شانس آوردیم، مگر نه؟ دهندش را... دستکم امسال را از دست گرمای لعنتی فرار کردیم."

خوشحال از بخت مساعدشان به پشت همدیگر می کوبیدند. با چنان بی خیالی به جنگ می رفتند که پنداری راهی تعطیلاتند. شکی نیست که کسانی کشته می شدند، اما سازمان دهندگان جنگ فکر این را هم کرده بودند، می گفتند کسانی که در جنگ کشته بشوند به مملکت خدمت کرده اند و اجر معنوی آن ها از همه ی ارزش های انسانی والاتر است. در تأیید نظراتشان آثار و شواهدی از تاریخ نقل می کردند.

روحیه ی ارتش عالی بود، اما رانی همایون حال خوشی نداشت، عروسیش را عقب انداخته بودند چون برگزاری جشن در زمان جنگ کار میهن پرستانه ای نبود، و او بیثباتی می کرد. در عوض رضا حیدر با خشنودی در جیب استتار شده ای نشست تا از گرمای کلافه کننده ی شهر تابستان زده فرار کند و به جنگ برود، و درست همان هنگام زنش در گوشش گفت که خبر خوش دیگری برایش دارد و آبتن است. (هنگامی که رضا حیدر به خوابگاه چهل زن رفت و این معجزه را به وجود آورد، من هم به تقلید از باری آما خودم را به ندیدن زده بودم و بلند بلند خرناسه می کشیدم.)

با شنیدن خبر خوش، رضا چنان غریو پیروزمندانه ای سرداد که در اندرونی به گوش باری آما هم رسید. پیرزن نابینا روی تختش نشسته بود و از گرما عرق می ریخت و در این حالت کلافگی پنداشت که رضا خبر پیروزی مهمی را دریافت کرده است. از این رو چند هفته بعد که خبرهای پیروزی پخش شد او به سادگی گفت: "تازه فهمیده اید؟ من از يك ماه پیش می دانستم." (این در روزهای پیش از زمانی بود که مردم فهمیدند نیروهای خودی تقریباً همیشه بازنده اند، در نتیجه رهبران ملی با شایستگی از پس مسأله برآمدند و هزار و يك شیوه ابداع کردند تا شکست مایه ی آبروریزی نشود.)

رضا فریاد زد: "پس پسرمان دارد می آید." صدایش گوش بلقیس را کر کرد، کوزه های آب را از سر زن های خدمتکار پایین انداخت و غازها را ترساند: "نگفتم، خانم؟" کلاهش را با لودگی روی سرش گذاشت، ضربه ی سختی به شکم زنش زد، دو دستش را به حالت شیرجه به هم چسباند و داد زد: "چیش شش! وووم! گفتم که می آید، زن!" و راهی شمال شد، قول داد که به افتخار پسرش به پیروزی عظیمی برسد، و بلقیس را پشت سر گذاشت که برای

اولین بار غرق در شادمانی مادرانه بود و متوجه اشك شوهرش نشد، اشکی که کبودی پای چشمانش را به صورت کیسه های مخملی در آورد، اشکی که از همان زمان خیر می داد که رهبر قدرتمند آینده ی کشور از آن آدم هایی است که تا بگویی چه کنم گریه می کنند... بعد که با رانی همایون تنها شدند، بلقیس با سرافرازی گفت: "این جنگ بازی را ولش کن، مهم این است که من پسری می زایم که در آینده با دختر تو عروسی می کند."

بخشی از سرگذشت رضا و بلقیس به صورتی که در قصه های خانواده تعریف می شود و هر گونه تغییری در آن حکم توهین به مقدسات را دارد:

"وقتی که شنیدیم رضای خودمان چنان حمله ی جسورانه ای کرده که غیر از پیروزی اسم دیگری نمی شود رویش گذاشت، اول فکر کردیم اشتباه شنیده ایم- چون دیگر در آن روزها وضع طوری شده بود که تیز گوش ترین آدم ها هم خیال می کردند خبرهای رادیو را اشتباه شنیده اند- چیزهایی به گوش آدم می خورد که نمی توانست حقیقت داشته باشد- اما بعد قبول کردیم، فهمیدیم از مردی که زنش می خواهد برایش پسر بزاید هرکاری که بگویی برمی آید. بله، آن پیروزی کار پسر به دنیا نیامده رضو بود، تنها پیروزی تاریخ ارتشمان،- همین بود که شهرت شکست ناپذیری رضا را به وجود آورد، شهرتی که خودش هم به زودی شکست ناپذیر شد،- به طوری که حتی سال های دراز بدبباری و سرشکستگی هم نتوانست نابودش کند- با لقب قهرمان از جنگ برگشت، چون برای کشور تازه و مقدسمان دره ی کوهستانی آن چنان دست نیافتنی و بلندی را فتح کرده بود که حتی بزها هم در آنجا دچار نفس تنگی می شدند؛ بی باکی و دلاوریش هر میهن پرستی را به اعجاب و ای می داشت- این که می گویند خود دشمن علاقه ای به دفاع از آنجا نداشت دروغ است، شایعه پراکنی است؛ جنگ سختی بود، و رضا با فقط بیست سرباز دره را گرفت! رضا گریز خودمان با يك دسته ی كوچك از غول های از جان گذشته! چه کسی می توانست از پسرشان بر بیاید؟ مگر می شود منکرشان شد؟"

"برای هر مردمی، بعضی جاها خیلی اهمیتی دارد." ما هم از زور خوشحالی و غرور گریه می کردیم و به هم می گفتیم: "آن سو! فکرش را بکن. آن سوکی وادی را فتح کرده!" بله، فتح آن وادی افسانه ای، دره ی اشك، ما را بی اختیار به گریه انداخت، همانطور که فاتح آنجا هم بعدها گریه می کرد و به این خاطر معروف بود. اما بعد از مدتی معلوم شد که هیچ کس نمی داند با آنجا چه کار کند، جایی که تف آدم به زمین نرسیده یخ می بست. البته هیچ کس به غیر از اسکندر هراپا؛ که برعکس ماها چشم هایش همیشه خشك بود، و فوراً به اداره ی امور عشایر رفت و تقریباً سرتاسر آنجا را به قیمت مفت مفت خرید و پولش را هم نقد داد،- چند سال بعد، برای آنجا دم و دستگاه اسکی و هتل و پرواز هواپیما راه انداختند و شب ها از آن عیاشی های اروپایی می کردند که عشایر محلی را از خجالت آب می کرد- اما آیا رضو، قهرمان خودمان، از این همه بده بستان با خارجی ها چیزی نصیبش شد؟ (هر بار که داستان به اینجا می رسد، قصه گو دستش را به پیشانی می کوبد.) نه بابا، با آن نظامی بازی هایش چطور ممکن بود؟ نه. اسکندر بود که همیشه اول از همه سر می رسید. (اما در اینجا قصه گو سعی می کند لحنش هر چه اسرار آمیزتر و ترس آورتر باشد.) "اما، مهم این است که آدم آخر از همه سر برسد."

در اینجا مجبورم قصه را قطع کنم. جنگ میان رضا حیدر و اسکندر هراپا را باید بعدها تعریف کرد، جنگی که در آن سو شروع شد اما البته پايانش در آنجا نبود. فعلاً رضا گریز (که به خاطر شیرین کاریش در آن سو به درجه ی سرگردی رسیده است) به شهر بر می گردد، دوباره زمان صلح است، و چیزی به جشن عقد کنانی نمانده است که این دو دشمن خونی را خویشاوند نزدیک یکدیگر خواهد کرد.

رانی همایون سرش را پایین انداخته است و از گوشه ی آینه ای داماد را تماشا می کند که روی يك سینی طلا نشسته است و گروهی از همراهان دستار به سرش او را روی دوش بلند کرده اند. کمی بعد، پس از آن که زیر سنگینی

جواهرات از هوش رفت و بلقیس به هوشش آورد و بعد خودش بیهوش شد؛ بعد از آن که تك تك خویشاوندان از جلوی گذشتند و پول به دامنش ریختند، و از پس چادر چشمش به دایی بزرگ هرزه افتاد که کپل زن های خانواده ی داماد را نیشگون می گرفت و می دانست که به خاطر موهای سفیدش کسی اعتراضی نمی کند؛ و بعد از آن که، سرانجام، چادر را از سر یکدیگر پس زدند و رانی نگاهی طولانی و بی پروا به چهره ی اسکندر هرپا انداخت، جاذبه ی جنسی نیرومندش بیش از هر چیز ناشی از نرمی و صافی گونه های بیست و پنج سالگیش بود، و موهای پُرچین و شکنش که از همان زمان هم به جوگندمی می زد و بالای سرش نُك تر می شد و پوست سرخ و سفید بالای سرش را می نمایاند، و لب هایش، که گوشتالو و شهوانی بود و همین تا اندازه ای حالت خودستایی اشرافی آن ها را تعدیل می کرد، و رانی فکر کرد که به لبان يك سیاه حبشی می ماند و از این فکر دچار غنج شگرف و خوشایندی شد... کمی بعد، پس از آن که با داماد و سوار بر اسب به حمله ای پر از شمشیرهای عتیقه و دیوارکوب های فرانسوی و رمان های روسی رفتند، و رانی وحشتزده از اسب سفیدی پیاده شد که نرینگیش آخته بود، پس از پا گذاشتن به خانه ای که در برابر شکوهش خانه ی باری آما به يك کلبه ی دهاتی می مانست، پس از شنیدن صدای دری که به روی دُوران دختریش بسته شد- آن وقت، در حالی که با تن برهنه و روغن زده در بستر دراز کشیده بود، و مردی که از او زنی ساخته بود ایستاده بود و آسوده تماشایش می کرد، رانی، رانی هرپا، اولین جمله همسرانه اش را به زبان آورد.

پرسید: "آن یارو کی بود، آن مردکه ی چاقی که اسبش زیرش وارفت؟ فکر می کنم باید همان یارو دکتری باشد که همه می گویند تو را از راه به در می برد."

اسکندر هرپا برگشت و سیگار برگی روشن کرد و رانی صدایش را شنید که گفت: "يك چیز را به خاطر داشته باش: بنا نیست دوستان مرا تو انتخاب کنی."

اما رانی، دوباره به یاد صحنه ای افتاد که اسب سربلند و مغرور زیر سنگینی غول آسای عمر خیام شکل و وارفت و چهار دست و پایش از هم باز شد و به زمین چسبید. با این یادآوری بی اختیار خنده ای کرد و در گرما و رخوت پس از هماغوشی به نرمی گفت: "نه، اسکی، فقط می خواستم بگویم آدم پُرویی است که با همچو خیکی همه جا هم می رود."

عمر خیام در سی سالگی: پنج سال از اسکندر هرپا و بیش از ده سال از رانی بزرگتر است؛ در حالی دوباره وارد قصه ی ما می شود که به عنوان يك پزشك خوب و يك آدم بد زبانزد همه است. آدم بد و منحرفی که به نظر می سد شرم و حیا را نمی شناسد. اغلب درباره اش می گویند: "حتی معنی لغت شرم را هم نمی فهمد." انگار فراموش کرده اند که او در چه محیطی پرورش یافته است؛ یا شاید هم خود او این لغت را از فرهنگ ذهنش پاک کرده است تا مبادا حضور ویرانگرانه ی واژه ی شرم در میان خاطره های کردار گذشته و حالش او را مثل يك کوزه ی کهنه از هم بپاشد. رانی هرپا اشتباه نمی کند. دشمن خودش را شناخته است، و حال برای صد و یکمین بار لحظه ای را در جشن عروسیش به یاد می آورد که پیشخدمتی پیامی تلفنی را برای اسکندر هرپا آورد که می گفت نخست وزیر را کشته اند. هرپا ایستاد، از همه ی حاضران خواست ساکت بشوند و مهمانان حیرتزده را از ماجرا باخبر کرد؛ به مدت نیم دقیقه همه در سکوتی شگفتزده فرو رفتند، و بعد صدای مستانه ی عمر خیام شکل شنیده شد که داد زد: "حرامزاده! مُرده که مُرده، چرا باید با خبر مرگش مهمانی ما را به هم بزنند؟"

در آن روزها همه چیز کوچکتر از آنی بود که امروز به نظر می رسد؛ حتی رضا حیدر هم فقط سرگرد بود. اما او هم به شهر می مانست که روز به روز بزرگتر و پهنتر می شد؛ و چون هر دوشان به نحوی احمقانه پیشرفت می کردند، با هر چه بزرگتر شدن زشت تر می شدند. باید برایتان تعریف کنم که در آن اولین روزهای بعد از تجزیه ی

شبه قاره اوضاع چگونه بود: ساکنان قدیمی شهر، که به زندگی در سرزمینی کهنتر از تاریخ عادت داشتند، و در نتیجه دچار فرسایش ناشی از تداوم خلل ناپذیر جزر و مدهای گذشته بودند، از استقلال به شدت تکان خوردند، چون به آنان گفته می شد که هم خود و هم کشورشان را نو و تازه بدانند.

همانطور که می توانید بفهمید، نیروی تخیلشان توانایی کنار آمدن با این وضع تازه را نداشت؛ در نتیجه کسانی که به راستی تازه بودند بر همه چیز مسلط شدند و کارها را در دست گرفتند، و اینان همان خویشاوندان دور و آشنایان از آن هم دورتر و غریبه هایی بودند که گروه گروه از مشرق آمدند و در سرزمین الله ساکن شدند. تازگی آن روزها به همه چیز حالتی بی ثبات و متزلزل و بی ریشه می داد. در سراسر شهر (که البته در آن زمان پایتخت بود) بساز و بفروش ها در پی ریزی خانه های تازه کلک می زدند و از سیمان آن ها می دزدیدند، گهگاه کسانی- و نه فقط نخست وزیرها- به قتل می رسیدند، در کوچه پسکوچه ها تا بگویی چه کنم خرخره ها بریده می شد، راهزنان میلیاردی می شدند و البته همه ی این ها قابل پیش بینی بود. تاریخ کهنه و زنگ زده بود، ماشینی بود که از چند هزار سال پیش کار نمی کرد و یکباره از آن خواسته می شد که بیشترین بازدهی را داشته باشد. و آنچه اتفاق می افتاد برای هیچ کس شگفت آور نبود... البته، کسانی هم بودند که می گفتند حالا که ما این کشور را به اسم خداوند به وجود آورده ایم چرا باید اجازه بدهد که- اما این عده را پیش از آن که سؤالشان را به پایان ببرند ساکت می کردند. از زیر میز به پایشان می زدند تا حرفشان را بخورند. و این به خاطر خودشان بود، چون چیزهایی هست که نباید گفت. نه. از این هم بیشتر: چیزهایی هست که نباید گذاشت حقیقت داشته باشد.

بگذریم. رضا حیدر با همان فتح آن سو نشان داده بود چه امتیاز و چه انگیزه ی نیروزایی در مهاجران، در آدم های تازه، نهفته است. با این همه، هر چقدر هم که نیرو داشت نتوانست مانع از آن بشود که بند ناف، پسرش را در زهدان خفه کند.

يك بار دیگر، رضا (به اعتقاد مادر بزرگ مادریش) هیچ نشده به گریه افتاد، در حالی که باید اخم می کرد و از خودش صلابت نشان می داد، جلوی چشم همه گریه کرد. اشك سبیل موم مالیده اش را خیس کرد و کیسه های کبود پای چشمانش را به صورت دو برکه ی روغنی در آورد. اما زنش بلقیس، حتی يك قطره هم اشك نریخت.

با لحنی که سردیش نشانه ی ته مانده ی امید ناامیدی بود شوهرش را دلداری داد: "رض، رضو، غصه نخور، دفعه ی دیگر هم صاحب پسر می شویم."

باری آما با ریشخندی که به گوش همه رسید گفت: "رضا گریز، ارواح شکمش! می دانید که این لقب را خودش روی خودش گذاشته و به افرادش دستور داده او را این جور صدا بزنند؟ در حالی که بهتر بود اسمش را می گذاشتند مشك پُر از اشك."

بند نافی دُور گردن بچه ای پیچید و به صورت طناب دار در آمد (طنابی که از دارهای دیگری در آینده خبر می داد)، به صورت دستار ابریشمی طراران در آمد که وسیله ای برای خفه کردن هم می شد؛ و بچه ای با این نقص جبران ناپذیر به دنیا آمد که نیامده مُرده بود. باری آما با لحن بیرحمانه ای به نوه اش گفت: "ببینی چرا خدا این کارها را می کند. اما هر چه هست باید تسلیم بود. باید تسلیم باشیم نه این که جلوی زن ها مثل بچه گریه کنیم."

اما مردگی نقصی بود که پسرک توانست با رشادت ستایش انگیزی بر آن چیره بشود. در عرض چند ماه، یا شاید چند هفته، همین بچه ی مُرده زاد در دبستان و دبیرستان شاگرد اول شد، در جنگ از خودش دلاوری ها نشان داد، با زیباترین و داراترین دختر شهر عروسی کرد و از مقامات بلندپایه ی دولت شد. مردی پُر جنب و جوش، مشهور و

برازنده شده بود و مُرده بودنش نقص کوچکی به نظر می رسید، مثل لکننت زبان یا پای کمی لنگ. البته من به خوبی می دانم که پسرک حتی پیش از آن که بتوان اسمی رویش گذاشت، مُرده بود. همه ی آنچه بعدها از او سر زد تنها و تنها در عالم خیال رضا و بلقیس بود، و این کارهای برجسته در ذهن آن دو چنان واقعیت انکارناپذیری می یافت که کم کم لازم می شد آدم زنده‌ای را پیدا کنند و آن ها را به او نسبت بدهند تا واقعیت پیدا کند. رضا و بلقیس آن چنان شیفته ی پیروزی های خیالی بچه ی مُرده زادشان بودند که مشتاقانه با هم می آمیختند، در تاریکی خوابگاه زنانه با هم نجوا می کردند و مطمئن بودند که آبستنی دوباره ی بلقیس نوعی معاوضه خواهد بود، یعنی که خداوند پذیرفته است به جای جنس معیوب قبلی جنس سالمی را رایگان به آن دو بدهد، انگار که مدیر يك شرکت آبرومند سفارش پستی باشد. باری آما، که به همه چیز پی می بُرد، خیالبافی آن دو درباره ی حلول دوباره ی پسرشان را مسخره می کرد و می دانست که این پندار چیزی مثل میکروبی است که آن ها از کشور بت پرستان با خودشان آورده باشند؛ اما عجیب است که هرگز در این باره به آن دو پرخاش نکرد چون می دانست که ذهن آدم برای مقابله با غصه راه های شگرفی پیدا می کند. از این رو، او هم به خاطر آنچه بعدها پیش آمد تا اندازه ای مسؤول است، چون باید به وظیفه ی خودش عمل می کرد هرچند که دردناک بود، باید به موقع با فکر حلول مبارزه می کرد، اما کار از کار گذشت و این فکر پا گرفت، و دیگر نمی شد درباره اش بحث کرد.

سال ها بعد، هنگامی که اسکندر هرپا در دادگاهی محاکمه می شد که زندگانش به آن بسته بود، و چهره اش همان رنگ خاکستری کت و شلوار خارجیش را داشت. (که در زمان دوختنش وزنش دو برابر زمان محاکمه بود.) باور رضا به حلول روح را به باد ریشخند گرفت. با صدایی که زندان به آهنگ موزونش لطمه زده بود گفت: "همین رهبری که روزی شش نوبت نماز می خواند و نماز خواندش را در تلویزیون هم نشان می دهند- خود من بارها مجبور می شدم به همین آقا بگویم که حلول ارواح يك نظریه ی کفرآمیز است. البته هیچ وقت به حرف من گوش نکرد، چون عادت رضا حیدر این است که به نصیحت دوستانه گوش نکند." و در بیرون از تالار دادگاه، یکی از اطرافیان او- که گروهشان در حال از هم پاشیدن بود- جسارتی به خود داد و گفت: "هر چه باشد ژنرال حیدر در آن طرف مرز، در کشور دشمن، بزرگ شده است، گویا مادر مادر پدرش هندو بوده و در نتیجه، آن برداشت های کفرآمیز با خونش آمیخته است."

راست است که هم اسکندر و هم رانی کوشیدند با رضا و زنش بحث کنند، اما بلقیس یکدندگی نشان می داد و حاضر نبود در این باره حتی يك کلمه گفتگو کند. در آن زمان رانی هرپا باردار بود، خیلی زود آبستن شده بود و بلقیس رفته رفته این را برای خودش اصلی می کرد که به حرف رانی گوش نکند. شاید یکی از دلایل خیره سریش این بود که خودش، علی رغم همه ی کوشش های شبانه، نتوانسته بود آبستن بشود.

رانی دختر زابید، و همین که پسری نزاایده بود دل بلقیس را تا اندازه ای خنک کرد، اما نه چندان، چون یکی دیگر از آرزوهای بلقیس، یعنی ازدواج پسرش با دختر رانی، نقش بر آب شد. دختر تازه به دنیا آمده که اسمش را **ارجمند** گذاشتند، از هر پسری که ممکن بود بلقیس در آینده بزاید مُسنتر بود، در نتیجه نمی توانست ازدواجی درکار باشد. در واقع، رانی در این میان وظیفه ی خودش را انجام داده بود و همین به غصه ی عظیم بلقیس دامن می زد.

و در خانه ی باری آما کم کم زخم زبان و بدگویی درباره ی زن مُرده زا شروع شد؛ چون خانواده به بارآوری خودش می بالید. شبی از شب ها بلقیس چون همیشه ابروان مدادیش را شسته و با قیافه ی خرگوشی بُهتزده به بستر رفته بود، و با حالتی رشک آمیز تختی خالی را نگاه می کرد که زمانی رانی هرپا رویش می خوابید. ناگهان از پشت سرش صدای دنیا زاد بیگم را شنید که یکی از بی حیاترین زنان خانه بود و داشت در تاریکی به او بد می گفت: "نازایی تو فقط خود تو را بی آبرو نمی کند، خانم. مگر نمی دانی که سرشکستگی مال همه است؟ شرمندگی يك نفر به بقیه ماها هم می رسد و همه مان را سر افکنده می کند. ببین چه به روز قوم شوهرت آورده ای، ببین چطور داری

جبران محبت های خانواده ای را می کنی که تو را در حالی که هیچ چیز نداشتی و از کشور بی خداها فرار کرده بودی پناه داد."

باری آما کلید چراغ ها را که بالای سر خودش آویزان بود خاموش کرده بود، و صدای خروپفش تاریکی خوابگاه زنانه را می انباشت. اما بلقیس نخواهید، بلند شد و به دنیا زاد بیگم یورش بُرد که مشتاقانه منتظرش بود، و هر دو در حالی که موهای همدیگر را می کشیدند و با زانو به شکم و سینه یکدیگر می کوبیدند، بی سر و صدا به زمین افتادند. آن چنان از صلابت باری آما می ترسیدند که بی هیچ صدایی می جنگیدند. اما خبر به زودی در همه ی خوابگاه پیچید و همه ی زن ها روی تخت نشستند و سرگرم تماشا شدند. مردها هم که آمدند بی سر و صدا به تماشای نبرد پرداختند، نبرد بی امان که در جریان آن چندین مشت از موهای پُریشت بازوی دنیا زاد کنده شد و یکی از دندان های بلقیس هنگام گاز گرفتن پنچول او شکست؛ تا این که رضا حیدر از راه رسید و دو زن را از هم جدا کرد. در اینجا بود که باری آما دست از خرناسه برداشت و چراغ را روشن کرد، و به همه ی صداها و لهله ها و جیغ هایی که در تاریکی مهار شده بود امکان داد که در روشنایی به زبان بیایند. چند زنی به دو خودشان را به سالار مادر نابینا و کچل رساندند تا او را بنشانند و متکاهایی پشتش بگذارند و بلقیس، در حالی که در آغوش شوهرش می لرزید، گفت که دیگر حاضر نیست در خانه ای زندگی کند که همه به او تهمت می زنند. همچنان که می کوشید ته مانده ی رویاهای ملکه وار دُوران کودکیش را گردآوری کند گفت: "آقا، تو می دانی که من در محیطی بهتر از اینجا بزرگ شده‌ام، نژاییدم هم به این خاطر است که نمی توانم در همچو باغ وحشی بچه دار بشوم، نمی توانم مثل بقیه حیوان وار بچه درست کنم."

باری آما با صدایی شبیه خالی شدن يك بادکنك به متکاهای تکیه داد و حرف آخر را زد: "آره، آره، می دانیم که تو خودت را از همه ی ماها بهتر می دانی." رو به رضا کرد و با صدای وزوزوارش گفت: "رضا جان، برش دار و از اینجا ببرش، برو، بلقیس بیگم، بلند شو و برو، با رفتن تو شرمندگی هم از اینجا می رود و دنیای عزیز ما هم، که به خاطر حقیقت گویی کتکش زده‌ای، راحت می خوابد. برو، مهاجر! بار و بندیلت را فوراً جمع کن و به هر دَرکی که می خواهی برو."

من هم می دانم مهاجر بودن چه حالی دارد. از يك کشور (هند) مهاجرت کرده ام و در دو کشور غریبه ام. (یکی انگلستان، که درش زندگی می کنم؛ و دیگری پاکستان، که خانواده ام برخلاف میل من آنجا ماندگار شده است.) به نظر من، نفرتی که ما مهاجران در دل دیگران برمی انگیزیم تا اندازه ای به این خاطر است که بر نیروی جاذبه پیروز شده ایم. موفق به کاری شده ایم که مردمان از دیرباز خوابش را می دیده اند و به خاطرش به پرنندگان رشك می بُرده اند؛ یعنی توانسته ایم ببریم و برویم.

جاذبه را می شود با تعلق و وابستگی مقایسه کرد. این هر دو پدیده وجود دارد و حس کردنی است: من روی زمین ایستاده‌ام، و هرگز به اندازه ی روزی خشمگین نبوده‌ام که پدرم گفت که خانه ی دُوران کودکیم در بمبئی را فروخته است. با این همه، هیچ کدام از این دو پدیده را درست درك نمی کنیم. نیروی جاذبه را می‌شناسیم، اما منشاء آن را نه. و برای بیان این که چرا به زادگاهمان پایبندیم خودمان را به درختی تشبیه می کنیم که ریشه دوانده باشد. به زیر نگاه کنید. از ریشه خبری نیست. گاهی فکر می کنم ریشه يك پندار محافظه کارانه است و برای این به وجود آمده است که ما را سر جایمان نگه دارد.

مفهوم مخالف جاذبه و وابستگی يك نام واحد است: گریز، هجرت: از جایی به جای دیگر پَر کشیدن و رفتن. پریدن و گریختن، هر دو وسیله ی جستجوی آزادی است... نکته ی شگرف درباره ی جاذبه این است که هرچند خودش به خوبی شناخته شده نیست، همه کس می تواند به راحتی مفهوم نظری مخالف آن، یعنی "ضد جاذبه" را بفهمد. اما

دانش امروزی مفهوم "ضد تعلق" را نمی پذیرد... مجسم کنید که يك قرص ضد جاذبه به بازار آمده باشد. چنین قرصی همه ی شرکت های هواپیمایی را يك شبه ورشکسته می کند. آدم با خوردن این قرص از زمین واکنده می شود و به ابرها می رسد.

(البته لازم خواهد شد که لباس های بارانی ویژه ی پرواز هم ساخته شود.) پس از آن که اثر قرص محو شد، آدم آهسته آهسته پایین می آید و البته به خاطر نیروی باد و حرکت زمین در جای دیگری فرود می آید. با ساختن قرص هایی با قدرت و زمان اثر متفاوت، می شود پرواز فردی بین المللی را ممکن کرد. شاید ساختن برخی موتورهای جهت دهنده لازم شود که احتمالاً به صورت کوله پشتی خواهد بود. با تولید انبوه این موتورها، هر خانواده خواهد توانست یکی از آن ها را بخرد. رابطه ی جاذبه و ریشه همین است که این قرص فرضی می تواند همه ی ما را مهاجر کند. به کمک قرص به آسمان می رویم. با بهره گیری از موتور جهت مناسب را انتخاب می کنیم و چرخش زمین بقیه ی کار را انجام می دهد.

وقتی کسی از سرزمین زادگاهش واکنده می شود، او را مهاجر می نامند. وقتی کشوری این کار را می کند (مثل بنگلادش) کارش را جدایی یا انفصال می گویند. می دانید بهترین ویژگی آدم های مهاجر و کشورهای جدا شده چیست؟ به نظر من، امیدواری آن ها است. به چشمان مردمان مهاجر در عکس های رنگ و رو رفته قدیمی نگاه کنید. امید چون آتشی در چشمانشان شعله می کشد. حال، می دانید که بدترین ویژگی آن ها چیست؟ این است که چمدان هایشان خالی است. منظورم چمدان های معنوی است و نه آن هایی که از چرم و مقوا ساخته شده است و تکی و توکی یادگارهای معنی باخته در آن ها یافت می شود: ما فقط از زادگاهمان واکنده نشده ایم. از تاریخ و یاد و زمان هم جدا شده ایم.

شاید من هم چنین آدمی باشم و پاکستان هم چنین کشوری.

می دانیم که پاکستان واژه ای برساخته از حرف های اول چند اسم است، و برای اولین بار توسط گروهی از روشنفکران مسلمان در انگلستان به کار برده شد. در این اسم نوساخته حرف های پ و الف و ک و س به ترتیب نماینده ی پنجابی ها و افغان ها و کشمیری ها و سندی ها بود و تان هم از بلوچستان گرفته شده بود. (همانطور که می بیند از پاکستان شرقی اثری نیست؛ بنگلادش هرگز جایی در آن اسم نداشت و در نتیجه به فکر جدایی از کسانی افتاد که خودشان هم جدایی می خواستند. فکرش را بکنید که جدایی مضاعف چه به روز آدم می آورد!) - بنابراین، پاکستان واژه ای بود که در تبعید ساخته شد و بعد به مشرق رفت، لغتی از بیرون آمده یا برگردانده بود، و خودش را بر تاریخ تحمیل کرد؛ مهاجری بود که برمی گشت و در سرزمینی تجزیه شده ساکن می شد، صفحه ی تاریخ را از نوشته های گذشته پاک می کرد تا چیز تازه ای روی آن بنویسد. برای ساختن پاکستان لازم بود که تاریخ هند محو بشود، باید این حقیقت ندیده گرفته می شد که چندین قرن از تاریخ هند در پس زمان پاکستان نهفته است. چاره ای نبود جز این که گذشته را باز نویسی کنند.

کار دوباره نویسی تاریخ به عهده ی چه کسانی افتاد؟ به عهده ی مهاجران. به چه زبانی؟ به اردو و انگلیسی، که هر دو زبان هایی وارداتی بودند، هرچند که اولی راه نزدیک تری را آمده بود. از این رو، تاریخ سال های پس از تشکیل کشور پاکستان را می توان به صورت نبردی میان دو لایه از زمان دید، یعنی لایه ای که رویش پوشانده شده است می کوشد از زیر لایه تحمیلی بیرون بزند. آرزوی هر هنرمندی این است که خیال خودش را به جهان تحمیل کند. و پاکستان را، که همواره با خودش در جدال است، و به تصویری می ماند که روی تصویر دیگری کشیده شده باشد و رنگ هایش در حال پوسته پوسته شدن و ریختن باشد- پاکستان را می شود به خیالی ناموفق تشبیه کرد. شاید رنگ هایی که برای کشیدنش به کار رفت رنگ های مناسبی نبود، مثل رنگ های لئوناردو داوینچی ناپایدار بود؛ یا شاید

در انتخاب جای آن به اندازه ی کافی تخیل به کار نرفته بود، تصویری پُر از عنصرهای ناسازگار بود؛ ساری هایی که نیمی از شکم را نشان می دهد با پیرهن شلوار سندی ها که همه جا را به خوبی می پوشاند سازگاری ندارد، تناقض اردو با پنجابی، ستیز حال با گذشته: معجزه ای که عوضی از آب در آمد.

اما من: من هم، مثل همه ی مهاجران، خیالپردازم. کشورهای خیالی می سازم و می کوشم آن ها را با کشورهای واقعی و موجود تطبیق بدهم. من هم با مشکل تاریخ درگیرم: چه چیزهایی از آن را نگه دارم و چه چیزهایی را دور بریزیم، چگونه به چیزهایی بچسبم که خاطره با پافشاری می خواهد از سر بازشان کند، با تغییر و تحول چطور کنار بیایم. و درباره ی تعبیر ریشه باید بگویم که هنوز نتوانسته ام خودم را کاملاً از آن خلاص کنم. گاهی خودم را به صورت درختی می بینم، یا به عبارت شیواتر، به صورت درخت زبان گنجشک ایگدراسیل، که در افسانه های نروژی به عنوان درخت دنیا مجسم می شود. ایگدراسیل سه ریشه دارد. یکی از این ریشه ها دروالهالا به سرچشمه آگاهی می رسد که آبشخور اودین است. ریشه دوم در آتش جاودانی ماسپلهایم (قلمروی سورتور، خدای اخگر) آهسته آهسته می سوزد. ریشه ی سوم را جانور ترسناکی به نام نیدهوگ خُرده خُرده می جود و هنگامی که جانور و آتش دو ریشه را نابود کرده باشند درخت می افتد و سیاهی بر همه جا چیره می شود. و این افول خدایان است: رویای درختی است که خواب مُردن را می بیند.

باز می گویم که کشور من، کشوری که تصویرش را روی کشور دیگری کشیده ام، اسمی برای خودش ندارد. میلان کوندا، نویسنده ی تبعیدی چک، جایی نوشته است: "نام به معنی تداوم گذشته است و کسانی که گذشته ای ندارند نامی هم ندارند." اما من با گذشته ای سر و کار دارم که خیال مُردن ندارند، که هر روز با "حال" در ستیز است؛ از این روز شاید بی انصافی باشد که بخواهم سرزمین قصه ام را بی نام بگذارم.

در افسانه ها آمده است که نی پیر- ژنرال انگلیسی- بعد از لشکرکشی پیروزمندانه ای به جنوب پاکستان امروزی، پیامی يك کلمه ای به انگلستان فرستاد که می گفت: "پکاوی" [Peccavi]: به لاتین به معنی گناه کرده ام، که در ترجمه ی انگلیسی با بهره گیری از تشابه لفظی SINNED (گذشته فعل گناه کردن) و SIND (منطقه ی سند) می توان آن را به این صورت هم برگرداند: سند را گرفته ام.] دلم می خواهد پاکستان قصه ام را، به افتخار این لغت بازی دو زبانی (که گویا ساختگی است و واقعیت نداشته است) کشور پکاویستان بنامم.

روزی بود که تنها پسر ژنرال رضا حیدر آینده می خواست حلول بکند. بلقیس از خانه ی باری آما- که حضورش عامل ضد بارداری بود- به اقامتگاه ساده ویژه ی خانواده های افسران در محوطه ی پایگاه نظامی رفت و همانطور که پیش بینی می کرد، کمی پس از رفتنش آستن شد، پیروزمندانه به شوهرش می گفت: "نگفتم، رض؟ پسرکمان دارد بر می گردد، خواهی دید، يك کمی صبر کن." به نظر خود بلقیس، بارآوری بازیافته اش به این خاطر بود که هنگام آمیزش می توانست سر و صدا کند. در توجیه این نظریه اش می گفت: "پسرک خوشگلم که منتظر به دنیا آمدن است، با این سر و صداها می فهمد چه خبر است و واکنش مناسب نشان می دهد." این را با چنان خوشحالی می گفت که دل شوهرش راضی نشد بگوید که جیغ و ناله های او نه فقط به گوش پسرک خوشگلش، که به گوش همه ی افسران اقامتگاه، از جمله افسر مافوق او و چند نفری از زیردستانش هم می رسید و همه در ناهارخوری او را دست می انداختند و می خندیدند.

درد زایمان بلقیس شروع شد- چیزی به تولید دوباره ی نوزادشان نمانده بود. رضا حیدر در اتاق انتظار بخش زایمان بیمارستان نظامی بی حرکت نشسته بود و انتظار می کشید. و بعد از هشت ساعت فریاد و ناله و خون به چهره آوردن و ناسزا گفتنی که خانم ها فقط هنگام زایمان اجازه اش را دارند، سرانجام بچه به دنیا آمد، بلقیس معجزه ی

زندگی را به انجام رساند. دختر رضا حیدر در ساعت دو و ربع بعدازظهر به دنیا آمد، و جالب این که هر چقدر برادر بزرگترش مُرده و بی جان بود او جنب و جوش و حرکت داشت.

هنگامی که نوزاد را فُنداق بسته به دست بلقیس دادند، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با شگفتی گفت: "وای خدا، همه اش همین است؟ آن همه سر و صدا برای بیرون دادن همچو موشی بود؟"

قهرمان داستان ما، سوفیا زینوبیا (معجزه ی عوضی)، جثه ای آن چنان کوچک داشت که کسی نظیرش را ندیده بود. (در بزرگی هم قدو قواره کوچکی داشت، و به مادر بزرگ کوتوله اش رفته بود، که لقبش یعنی باری آما (مادر گنده) همواره در خانواده نوعی شوخی تلقی می شد.)

بلقیس فُنداق بیش از اندازه کوچک را به قابله داد تا آن را برای پدر منتظر ببرد. "دختر است، جناب سرگرد، یک دختر خوشگل مثل پنجه ی آفتاب، مگر نه؟" در اتاق زائو، سکوت از همه ی منفذهای تن خسته ی مادر بیرون می زد. در اتاق انتظار، رضا هم ساکت بود، سکوت: زبانی که از دیرباز بیانگر شکست بوده است.

شکست؟ برای رضا گریز معروف؟ فاتح ستیغ های یخچالی و چمنزارهای یخ پوشیده و گوسفندان کوهستانی یخ پوش؟ آیا رهبر آینده ی کشور به این سادگی شکست می خورد؟ هیهات هیهات! آیا بمبی که زن قابله منفجر کرد به تسلیم بی قید و شرط او انجامید؟ البته که نه. رضا شروع به اعتراض کرد، و کلمه ها سنگین و مهارناپذیر مثل ستونی از تانک از دهانش بیرون ریخت. دیوارهای بیمارستان لرزید و پس نشست، در زمین چوگانی در آن نزدیکی ها اسب ها رم کردند و سوارانشان را به زمین انداختند.

رضا فریاد زد: "اشتباه همیشه ممکن است! خیلی اشتباه های وحشتناک پیش می آید! همانطور که پسر پسر دایی من هم موقعی که به دنیا آمد!... اما من از این حرف ها سرم نمی شود، زن، باید سرپرست بیمارستان را ببینم!"

بعد به صدای باز هم بلندتر: "بچه ها که تمیز به دنیا نمی آیند!"

بعد به صدایی که انگار شلیک توپخانه بود: "آلت! بچه! ممکن! است! به چشم! نیاید!"

رضا حیدر می غرید و نعره می زد. زن قابله خبردار ایستاد و سلام نظامی داد؛ یادتان نرود که بیمارستان نظامی بود و رضا درجه ی بالاتری داشت، از این رو زن فرمانبردارانه گفت: "بله سرکار، فرمایش جناب سرگرد احتمالاً درست است." و گذاشت و رفت. پرتوی امیدی در چشمان نمناک پدر نشست و همچنین در چشمان از هم دریده ی بلقیس، که طبعاً آن سر و صدا را شنیده بود. و خود بچه، که اصل وجودش مورد شك قرار گرفته بود، ساکت شد و بنداری به فکر فرو رفت.

سرپرست بیمارستان (که درجه ی سرتیپی داشت) وارد اتاق لرزانی شد که در آن، رئیس جمهور آینده می کوشید نیروی سهمگین اراده ی خودش را به زیست شناسی تحمیل کند. گفته های پُربار و قاطعش، که درجه شان از درجه ی گفته های رضا بالاتر بود، هر امیدی را در دل پدر گشت. پسر مُرده زاد دوباره مُرد، حتی شبش هم با گفته سرتیپ پز شک محو شد: "محال است اشتباه شده باشد. با خوشوقتی باید بگویم که بچه را پیش از فُنداق کردن شسته اند. درباره ی جنس نوزاد هیچ شکی وجود ندارد. اجازه بدهید مقدمش را تبریک عرض کنم." اما کدام پدری است که اجازه بدهد پسرش، پسر دوبار تکوین یافته اش، به این سادگی بی هیچ نبردی سر به نیست بشود؟ رضا فُنداق را به کناری زد، دستش را به پایین تنه ی نوزاد رساند: "این چیست! تیمسار، از شما می پرسم، این چیست؟" جواب:

"همان چیزی است که باید باشد. به اضافه ی ورمی که اغلب در نوزاد دختر دیده می شود... " رضا نومیدانه داد زد:
"برآمدگی است! هیچ شکی نمی شود داشت که برآمدگی است، مگر نه دکتر؟"

اما سرتیب از اتاق بیرون رفته بود.

"در اینجا بود که"- دارم دوباره از قصه های خانواده گوشه ای را نقل می کنم:

"در اینجا بود که پدر و مادر سوفیا زینوبیا مجبور شدند قبول کنند که او دختر است و عوض هم نمی شود، مجبور به قبول مشیت پروردگار شدند و درست در همین لحظه بود که بچه ی تازه به دنیا آمده و خواب آلود در بغل رضا سرخ شد، بله از خجالت سرخ شد."

آه، سوفیا زینوبیای خجالتی!

بعید نیست که این قضیه در بازگویی های پیاپی به شاخ و برگ هایی آراسته شده باشد، اما از من نخواهید که درباره ی درستی یا نادرستی این قصه ی دهن به دهن گشته چیزی بگویم. همین قدر گفته می شود که بچه هنگام تولد خون به چهره آورد.

یعنی از همان زمان، از همان اولین روز زندگی، خیلی زود شرمنده می شد.

می گویند قورباغه ای که سر چاه آواز بخواند، از غرش قورباغه ی عظیمی که جواش را می دهد وحشت می کند.

هنگامی که در سوزن دره، در منطقه ی کاف، ذخایر عظیمی از گاز زیر زمینی کشف شد، رفتار دشمنانه ی عشایر سرکش منطقه به صورت يك مسأله ی ملی در آمد. این عشایر به گروه مهندسان کاوشگر، کارشناسان گاز و ناظرانی که برای تدارك ساختمان های گاز بوتان به سوزن دره فرستاده شده بودند حمله کردند، و همه ی آن ها را پس از چند بار تجاوز سر بُریدند. در نتیجه **علاء الدین گیچکی** وزیر اعظم ایالت، از نیروهای نظامی کمک خواست.

فرمانده ی نیروهایی که برای پشتیبانی از ذخایر پُر ارزش گاز گسیل شدند کسی جز رضا حیدر، قهرمان عملیات آن سوکی وادی نبود که در آن زمان سرهنگ تمام شده بود. همه از این انتصاب استقبال کردند. **جنگ**، پُرفروشترین روزنامه ی کشور، نوشت: "چه کسی بهتر از او می تواند از این دره ی پُر ارزش دفاع کند؟ کسی که پیشتر هم دره ای به ارزش جواهر را فتح کرده است." رضا گربز، روی پلکان قطار کولردار تازه ای که او را به غرب می بُرد، در جواب خبرنگار همین روزنامه اعلام داشت: "این اوباش همان قورباغه های سر چاه هستند، و به فضل الهی من می خواهم همان قورباغه ی عظیمی باشم که مو به تنشان راست می کند."

در آن زمان سوفیا زینوبیا پانزده ماهه بود. بلقیس و دخترش سرهنگ حیدر را در سفر به منطقه ی کوهستان های محال همراهی می کردند. هنوز قطار از ایستگاه بیرون نرفته بود که (به قول رضا) صدای **عیش و نوش کفرآمیزی** به کویه شان رسید. رضا از نگهبان قطار درباره ی همسایگانش پرسید، و او جواب داد: "آدم های مهمی اند، جناب سرهنگ. چند نفری از مقامات و چند تایی هم از هنرپیشه های يك کمپانی معروف سینمایی."

رضا حیدر چهره درهم کشید و گفت: "پس مجبوریم این سر و صدا را تحمل کنیم، چون من عارم می آید که با آدم های فیلمی یکی به دو بکنم." با شنیدن این گفته، بلقیس لبخندی زورکی زد و بی تابانه به آینه ی روی دیواری خیره شد که او را از امپراتوری های گذشته اش جدا می کرد.

واگن از آن نوع تازه ای بود که راهرویی از کنار کویه هایش می گذشت. یکی دو ساعت بعد، هنگامی که بلقیس از دستشویی بانوان برمی گشت، جوانی با لب هایی به گشتالویی لبان اسکندر هراپا سرش را از کویه ی عشرتکده ی مسافران سینمایی بیرون آورد، با دهنش صدای بوسه ای در آورد و با صدایی ویسکی زده آهسته گفت: "باورکن، عزیز، احتیاجی به جنس خارجی نیست، تولید داخلی خیلی بهتر است." بلقیس سنگینی نگاه جوان را روی سینه هایش حس می کرد، اما معلوم نشد چرا از این توهینی که به ناموسش شده بود چیزی به شوهرش نگفت.

در آن سفر، یا بهتر است گفته شود در پایان آن سفر، به رضا حیدر هم توهین شد. چون هنگامی که به ایستگاه پادگان کاف رسیدند با جمعیت انبوهی رو به رو شدند که برای پیشواز آمده بودند، آهنگ های روز را می خواندند و گل می پراندند و پرچم و پارچه نوشته تکان می دادند و گرچه بلقیس دید که رضا سببش را مغرورانه تاب می دهد، لبان خندانش را باز نکرد تا حقیقت آشکاری را به شوهرش یادآوری کند، و آن این که جمعیت نه برای استقبال از سرهنگ که برای پیشواز اوباش کویه کناری آمده بودند. حیدر با بازوان از هم گشوده از قطار پیاده شد و سخنانی درباره ی تضمین امنیت ذخایر گاز منطقه آغاز کرد، اما چیزی نمانده بود که هجوم جمعیت او را به زمین بیندازد، جمعیتی که

برای گرفتن امضا و بوسیدن لبه ی پیرهن هنرپیشگان پُرافاده به طرفشان یورش می بُردند. (حیدر که تعادل خودش را از دست داده بود متوجه جوان لب گوشتالویی نشد که به نشانه ی خداحافظی برای بلقیس دست تکان داد.) همین شکستی که به غرور حیدر وارد شد، بسیاری از آنچه را که بعدها پیش آمد توجیه می کند؛ با رفتار غیرمنطقی ویژه ی کسانی که به غرورشان برخورده است، کینه همسرش را به دل گرفت که او هم، مثل دشمنان تازه اش، سابقه سینمایی داشت- در نتیجه خشم ناشی از مُردن دوباره ی تنها پسرش باز در او زنده شد و ناخودآگاه رابطه ای میان بلقیس و دوستداران سینما برقرار کرد؛ تا جایی که سرخوردگی ناشی از پسر نداشتنش را انگیزه ی دشمنی با سینما دوستان کاف کرد.

مشکلات زناشویی به آب باران جمع شده روی بام می ماند. بی آن که آدم متوجهش باشد هر چه بیشتر و سنگینتر می شود تا این که سقف را سرآمد خراب می کند. خانم و آقای حیدر با اطمینان به پیروزی خودشان راهی از میان جمعیت شاد و پُر سر و صدا باز کردند و از ایستگاه بیرون رفتند؛ و **سندباد منگال** جوانک لب گوشتالو را پشت سر گذاشتند که پسر کوچک رئیس يك کمپانی سینمایی بود و آمده بود که فعالیت های سینمایی منطقه را به دست بگیرد، و قول می داد که سینماهای تازه بسازد و برنامه ی فیلم ها را هر هفته عوض کند و به طور مرتب از هنرپیشگان بزرگ و خوانندگان سینمایی دعوت کند که به منطقه بیایند.

در هتل فلاشمن، رضا و بلقیس را در يك سوئیت ویژه ی عروس و داماد جا دادند که بوی نفتالین می داد. پیشخدمت نحیفی که آن دو را به آنجا راهنمایی کرد تنها میمون دست آموز انیفورم پوش هتل را، که هنوز باقی مانده بود، همراه داشت. پیرمرد در اوج نومیدی نتوانست خودش را مهار کند و دست رضا حیدر را گرفت و پرسید: "عذر می خواهم، عالیجناب، می دانید ارباب های انگریزی کی برمی گردند؟"

از رانی هراپا چه خبر؟

به هر طرف که نگاه می کند کسانی به او زُل زده اند. به هر طرف که گوش می کند کلماتی آن چنان رکیک می شنود که گوشش از خجالت به رنگ های رنگین کمان در می آید. در یکی از اولین روزهایی که به خانه ی شوهر آمده بود از خواب بلند شد و دو دختر دهاتی را دید که در میان کتوهای لباس هایش می کاویدند. با زیرپوش های توری خارجی و لوازم آرایشش ور می رفتند. "چه کار دارید می کنید؟" - دو دختر همچنان که زیرپوش ها و روژ لب و شانه را در دست داشتند برگشتند و با پُرویی به او زُل زدند. "ناراحت نباش، زن اسکی، دایه اسکی گفت می توانیم نگاه کنیم." "زمین ها را برق انداختیم و اجازه داد نگاه کنیم." "زن اسکی، ببین زمین ها را چه برقی انداخته ایم، از نشیمن میمون صاف تر شده! باور کن!" - رانی روی آرنج بلند می شود، با صدای تازه بیدار شده داد می زند: "بروید بیرون! خجالت نمی کشید؟ بروید گم شوید و گر نه-" دو دختر خودشان را چنان باد می زنند که انگار آتشی در اتاق است. "وای خدا، چقدر گرم است!" "هه، زن اسکی، دهننت را آب بکش!" رانی داد می زند: "این قدر پُرویی نکنید..." اما آن دو می گویند: "بی خیال، خانم. توی این خانه هنوز حرف حرف دایه ی اسکی است." بلند می شوند و با کپل های جنبان به طرف در می روند. در آستانه ی در می ایستند تا آخرین زخم زبان را بزنند: "زرشک، اسکی بهترین لباس ها را به زنت می دهد، لباس های خوب خوب." "درست است، اما وقتی طاووس توی جنگل می رقصد هیچ کس نیست که دمش را نگاه کند."

رانی داد می زند: "به چیز اسکی- به دایه بگویند که می خواهم دخترم را ببینم." اما دو دختر در را بسته اند و یکیشان از آن طرف در فریاد می زند: "چرا این قدر هارت و پورت می کنی؟ بچه را هر وقت حاضر بود می آورند."

رانی هراپا دیگر گریه نمی کند، دیگر به آینه اش نمی گوید: "نه، این غیر ممکن است." دیگر آه نمی کشد و ناخواسته حسرت روزهای خوابگاه چهل دزد را نمی خورد. با دختر و بی شوهر به این گوشه ی پرت دنیا افتاده است: در موهنجو، در ملک هراپا در سند که از افق تا افق کشیده شده است، که مثل همیشه دچار کم آبی است، با مردمان هیولاواری که مُدام می خندند و لودگی می کنند. "همه شان به فرانکشترین می مانند." دیگر فکر نمی کند که شاید اسکندر نمی داند با او چه رفتاری می کنند. به آینه اش می گوید: "از همه چیز خبر دارد." شوهر عزیزش، دامادی که روی سینی طلایی به طرفش آمد. رانی به آینه اش می گوید: "زن بعد از زایمان شل می شود، در حالی که اسکی من سفتش را دوست دارد." دستش را روی دهنش می گذارد و به طرف در و پنجره ها می رود تا مطمئن شود کسی گفته اش را نشنیده است.

بعد، پیرهن شلواری از کرپ دوشین ایتالیایی به تن می کند و در درگاه خنکی می نشیند، ابر کوچکی از غبار را در افق نگاه می کند و سرگرم گلدوزی يك شال می شود. نه، چطور ممکن است اسکی باشد، او الآن با دوست جان جانیش شکیل در شهر است؛ می دانستم، از همان اولی که آن خوك گنده را دیدم می دانستم که کار ما را خراب می کند. نه این گرد و خاک باید مال يك گردباد باشد.

موهنجو سرزمین ناسازگاری است. گرمایش مردمان را می سوزاند و مثل سنگ سخت می کند. اسب هایش انگار از آهنند و چارپایانش استخوان هایی از الماس دارند. پرندگانش کلوخه هایی از خاک را برمی دارند و با آب دهن لانه های گلی می سازند. تك و توکی درخت پیدا می شود، به جز در بیشه های شبزدهای که حتی اسب های آهنی هم در آن ها رَم می کنند... در حالی که رانی گلدوزی می کند، جغدی در لانه ای روی زمین خوابیده است، تنها نوك بالش پیدا است.

رانی می گوید: "اگر مرا اینجا بکشند، خبرش از این چهاردیواری بیرون نمی رود." درست نمی داند این را پیش خودش یا به صدای بلند گفته است. در این روزهای فکر و خیال تنهایی، گاهی بی اراده و به صدای بلند فکر می کند، و اغلب دچار تناقض گویی می شود، چون اولین فکری که پس از نشستن در زیر طاق سنگین درگاهی به سرش می زند این است: "عاشق این خانه ام."

سراسر چهار دیوار بیرونی خانه ایوان دارد. راهرو درازی که با توری پوشیده شده است خانه را به آشپزخانه وصل می کند. یکی از عجایب این محل این است که گرده های نان پس از گذشتن از این راهرو چوبی و رسیدن به تالار ناهار خوری هنوز گرم است؛ و همینطور سوفله که همچنان پف کرده باقی می ماند. تابلوهای رنگ و روغنی و چلچراغ ها و سقف های بلند و پشت بام صاف و آسفالت شده ای که در بالایش، در صبح یکی از روزهایی که هنوز اسکندر او را رها نکرده و نرفته بود، رانی زانو زده بود و به شوهرش که هنوز در بستر بود می خندید. خانه ی خانواده ی اسکندر هراپا. "دستکم این يك تکه چیز از او برایم مانده، این زمین، اینجایی که اول در آن زندگی می کرده. راستی که باید خیلی آدم بی شرمی باشم که به همین يك خُرده چیز از شوهرم قناعت کنم، مگر نه بلقیس؟" و بلقیس از آن سر تلفن در کاف جواب می داد: "شاید برای تو بس باشد، عزیزم، اما من که به این چیزها قانع نیستم، نه قربان! البته فعلا رضا رفته سر محل گاز، اما خیالت راحت باشد، موقعی که بر می گردد هر چقدر که خسته و مُرده باشد باز آن قدر خسته نیست که... می فهمی که منظورم چیست!"

ابر غبار به دهکده ی میر رسیده است، پس گردباد نیست و کسی دارد از راه می رسد. رانی می کوشد هیجان خودش را مهار کند. اسم دهکده از نام سر میر هراپا پدر اسکندر می آید که مُرده است و مقامات انگریزی به خاطر خدماتش به او عنوان سر داده بودند. مجسمه ی سوار بر اسب او را هر روزه از فضله ی پرندگان پاک می کنند. چشمان سنگی این مجسمه با نگاه پُر نخوتش بیمارستان و فاحشه خانه ی دهکده را به يك چشم نگاه می کند که هر دو یادگار

زمیندار بی تعصبی چون او است... رانی داد می زند: "مهمان آمده." دست هایش را به هم می کوبد و زنگی را به صدا در می آورد.

خبری نمی شود. بعد از زمان درازی دایه اسکی، که زنی درشت هیکل است و دست هایی صاف و بی چروک دارد، تنگی پُر از آب انار می آورد. می گوید: "این همه سر و صدا لازم نیست، زن اسکی. اهل خانه ی شوهرت بلدند چطور پذیرایی کنند." پشت سر دایه گل بابا می آید که پیرمردی ناشنوا و نیمه کور است و بشقابی نیمه خالی از پسته در دست دارد، خطی از پسته های به زمین ریخته در پشت سر روی زمین کشیده شده است. بلقیس از دوردست ها نظرش را در این باره گفته است: "وای، عزیز، تو هم با این خدمتکارها بخت! پیر و پاتال های پانصد سال پیش! اگر از من می شنوی باید همه شان را ببری پیش دکتر و با یک آمپول هوا خلاصشان کنی، تو که اسم ملکه ها را داری باید رسم ملکه ها را هم داشته باشی!"

رانی در ایوان صندلیش را تکان تکان می دهد، بی شتاب سوزن می زند، حس می کند جوانی و شادابیش آهسته آهسته تباه می شود، زیر فشار لحظه های گذرا قطره قطره از تنش بیرون می رود؛ و ناگهان سوارکاران پا به حیاط می گذارند، و رانی پسر عموی شوهرش میرک هراپا را می شناسد که مال ملک دارو در آن طرف افق شمال است. در منطقه، افق حکم مرز و پُرچین میان دو ملک را دارد.

میرک از بالای اسب داد میزند: "رانی بیگم، من تقصیری ندارم، تقصیر از شوهرتان است که باید بیشتر هوایش را داشته باشید. خیلی می بخشید، این مردکه ی مادر قحبه، پدر مرا در آورده است."

ده دوازده نفری مرد مسلح از اسب پیاده می شوند و به غارت خانه می پردازند. در این حال میرک با اسبش جست و خیز می کند و دُور خودش می چرخد و با داد و فریاد می کوشد کار خودش را توجیه کند، آن چنان دچار خشم است که بدون ملاحظه ی زن پسر عمویش هر چه از دهنش در می آید می گوید: "شما که این دیوث را نمی شناسید. من دهن... می دانم چه جور آدمی است... بی آبرو. همه ی دهاتی ها می دانند که پدر زنش را زندانی می کرد و هر شب را در جنده خانه می گذراند. بعد هم یکی از زن های آنجا شکمش بالا آمد که البته از پُرخوری نبود، بعد زنک غیبش زد و لیدی هراپا صاحب بچه شد در حالی که همه می دانستند از ده سال پیش... بله، از همچو پدری همچو پسری هم پس می افتد؛ خیلی می بخشید، اما من که اینطور فکر می کنم. حرامزاده ی خواهر... تخم کرکس. فکر می کند می تواند همینطوری به من توهین کند و راهش را بکشد و برود؟ بزرگتر اینجا کیست، من یا این بی همه چیز... خر خورده؟ بزرگترین زمیندار اینجا کیست، من یا او که یک وجب و نیم زمینش شپش را هم سیر نمی کند؟ بهش بگوئید آقای این طرف ها کیست. بگوئید کیست که هر کاری دلش بخواهد می کند و او باید مثل یک قاتل ننه... بیاید و روی پای من بیفتد و تقاضای بخشش کند... بی شرف... حالا دیگر می فهمد بزرگ این منطقه کیست."

غارتگران تابلوهای مکتب روبنس را از قاب های طلایی بیرون می کشند و پاره می کنند. پایه های مبل های عتیقه شریتون را می شکنند، ظرف های نقره عتیقه را در خورجین های کهنه شان می چپانند، تُنگ های بلور روی قالی های هزارگره می افتد و ریز ریز می شود. رانی در گرماگرم غارت و ویرانگری همچنان گلدوزیش را می کند. خدمتکاران پیر، دایه، گل بابا، دخترهای زمین ساب، مهترها، دهاتی های میر، همه و همه نشسته یا ایستاده گوش می دهند و تماشا می کنند. میرک سرفرازانه روی اسب نشسته است و چهره ی شاهین وارش مجسمه ی وسط میدان دهکده را به یاد می آورد، تنها زمانی ساکت می شود که افرادش سوار اسب هایشان شده اند. فریاد می زند: "آبروی مرد بسته به زن هایش است. به آن... بگوئید با قر زدن آن... آبروی مرا بُرده. قضیه ی قورباغه ی چاه و جواب قورباغه ی بزرگ را برایش تعریف کنید. بگوئید مواظب خودش باشد و خدا را شکر کند که من آدم دل رحمی ام."

می توانستم با تجاوز به حیثیت او آبروی خودم را بخرم خانم، اگر می خواستم می توانستم هر بلایی سر شما بیاورم، هر بلایی، هیچ کس هم نمی تواند جیک بزند. اینجا قانون قانون من است. قانون میر. خداحافظ."

غباری که با رفتن سواران بلند می شود روی آب انار دست نخورده می نشیند، و کم کم ته نشین می شود و رسوبی را در ته تنگ به وجود می آورد. رانی با تلفن به بلقیس می گوید: "هنوز نمی توانم این را به او بگویم، خیلی خجالت می کشم."

بلقیس از طریق تلفن پادگان به دلداری می گوید: "آه، رانی، بد وضعی داری، عزیز جان. یعنی چه که نمی دانی؟ من هم مثل تو در این گوشه ی پرت افتاده ام، اما توی همین خراب شده هم از همه ی چیزهایی که درکراچی اتفاق می افتد باخبر می شود. عزیزم، همه از هرزه گردی های شوهرت با آن دکتر خیکی حرف می زنند: از نمایش های رقص شکم و استخرهای هتل های بین المللی که زن های خارجی آنجا لخت لخت شنا می کنند، پس خیال کرده ای شوهرت برای چه تو را آنجا می گذارد و می رود؟ الکل، قمار، تریاک و چیزهای دیگر. آن زن هایی که فقط یک برگ انجیر به تنشان است. می بخشی عزیزم، اما بالاخره کسی باید این چیزها را به تو بگوید. جنگ خروس، جنگ خرس، جنگ مار و خدنگ، این یارو شکیل مثل پانداها ترتیب همه ی کارها را می دهد. چقدر هم زن! نه یکی نه دو تا. از زیر میز پذیراییشان ران هایشان را چنگ می زنند. می گویند دو نفری به محله های بدنام می روند و دوربین فیلمبرداری هم با خودشان می برند. معلوم است هدف شکیل چیست، این مردکه ی تن لش می خواهد خوش بگذراند. شاید هم بعضی از آن زن ها بدشان نمی آید که مثل ته مانده ی سفره ی پولدارها... می فهمی که منظورم چیست؟ به هر حال، عزیزجان، مسأله این است که اسکی تو خوشگلترین تکه ی پسرعمویش را جلوی چشم خودش بلند کرده، آن هم در یک مراسم مهم فرهنگی؛ خیلی متاسفم اما این را همه می دانند، فکرش را بکن که جلوی چشم میر دختره را برداشته و از مجلس بیرون رفته. وای خدا، نمی فهمم چرا از این همه چیزها خم به ابرو نمی آوری، وای که چه چیزها ممکن است اتفاق بیفتد. حالا دیگر باید بدانی چه کسی خیر تو را می خواهد و چه کسی دارد از پشتت به تو خنجر می زند. عزیزجان، باید می شنیدی چطور پشتت تلفن مثل شیر ازت دفاع کردم، آن گوشه نشسته ای و همه اش فکر امر و نهی به گل بابا و پیر و پاتال های دیگری."

دایه را می بیند که در میان اثاثه ی درهم شکسته ی اتاق پذیرایی می پلکد و من و من می کند: "دیگر شورش را در آورده. نمی دانستم که اسکی من این قدر پسر بدی است. مُدام برای پسر عمویش دردسر درست می کند. پسره ی لات شورش را در آورده."

به هر طرف که نگاه می کند، چهره هایی به او زُل زده است. همه پچ پچ می کنند. زیر آن همه نگاه ها از خجالت سرخ می شود، به اسکندر تلفن می کند تا به او خبر بدهد. (پنج روز صبر کرده است تا شهادت لازم را پیدا کند.) جواب اسکندر هرپا فقط سه کلمه است.

"زندگی دراز است."

رضا حیدر سربازانش را پس از یک هفته اقامت در شهر به سوزن دره بُرد. کارهای سربازان در این یک هفته آن چنان مایه ی نگرانی شده بود که گیجکی، وزیر اعظم، هشدار داد اگر آنان بی درنگ از شهر بیرون نروند دختر باکره ای برای ازدواج با عذب های شهر باقی نخواهد ماند و توازن اخلاقی منطقه دستخوش بحران خواهد شد. گروهی مهندس معمار، مهندس و کارگر ساختمانی همراه سربازان بودند که کم مانده بود از وحشت شلوار هایشان را خیس کنند، چون به دلایل امنیتی تا پیش از آمدنشان به کاف هیچ کس از سرنوشت گروه پیشین چیزی به آنان نگفته بود، اما همین که به کاف رسیدند از زبان هر آدم کوچه و بازار داستان های پُر شاخ و برگ شگرفی در آن باره

شنیدند. کارگران ساختمانی در داخل کامیون های در بسته اشک می ریختند. سربازان آن ها را دست می انداختند: "بزدل ها! بچه ها! زن ها!" رضا در جیب پرچم دارش نشسته بود و متوجه این چیزها نمی شد. همه ی فکرش در پی دیدار دیروزش با پیرمرد چاپلوس جن مانندی بود که لباس های گشادش به شدت بوی دود لامبرتا می داد. و او کسی جز مولانا داوود نبود که زمانی گردن آویزی از کفش کهنه به گردن نحیفش افتاد.

"قربان، عالیجناب، دیدن پیشانی قهرمانی مثل شما آدم را امیدوار می کند."

داغ مهر روی پیشانی رضا چیزی نیست که به چشم نیاید.

"نه، حضرت استادی، افتخار از من است که به زیارت وجود مبارک شما نایل می شوم."

رضا حیدر دلش می خواست گفتگو را با همین لحن به مدت چندین دقیقه ادامه بدهد، اما جا خورد از این که پیرمرد ناگهان سری تکان داد و به تندى گفت: "پس، به اصل کار بپردازیم. شکی نیست که گیجکی را می شناسید. نمی شود به او اطمینان کرد."

"نه؟"

"مطلقاً، فاسدترین آدم ها است. البته این را از پرونده های خودتان هم می توانید بفهمید."

"اجازه بفرمایید از معلومات سرکار در این زمینه مستفیض بشوم..."

"مثل همه ی سیاست بازی های امروزی. نه از خدا می ترسند و نه از قاچاق و این حرف ها ابایی دارند. برای شما شاید تازگی نداشته باشد، ارتش از همه ی این چیزها خبردارند."

"شما بفرمایید."

"چیزهای اجنبی، بله قربان. مفاسدی که از خارج آورده می شود."

چیزهایی که گیجکی متهم بود به طور قاچاق وارد کشور پاکان می کند این ها بود: یخچال، چرخ خیاطی پایی، صفحه های ۷۸ دور امریکایی، کتاب های عشقی که دخترهای باکره را از راه به در می برد، کولر، دستگاه قهوه، چینی، دامن، عینک های آلمانی، عصاره ی کولا، اسباب بازی پلاستیکی، سیگار فرانسوی، وسایل ضد بارداری، ماشین های بدون عوارض، قطعات یدکی، قالی، تفنگ، عطر، سینه بند، شلوارهای نایلون، ماشین آلات کشاورزی، مداد پاک کن دار و لاستیک توپر دوچرخه. مأمور گمرک مرزی دیوانه بود و دختر بی سیرتش چیزکی می گرفت و به همه چیز اجازه ی ورود می داد. در نتیجه این چیزهای جهنمی بدون هیچ مانعی از راه های اصلی کشور می گذشت و سر از بازارهای سیاه در می آورد، حتی در خود پایتخت. داوود به صدایی که حالت زمزمه را پیدا کرده بود گفت: "یعون الله، کار ارتش نباید فقط این باشد که عشایر وحشی را سرکوب کند قربان."

"منظور حضرتعالی؟"

"منظورم این است قربان: مگر نه این که نماز شمشیر دین است؟ پس شمشیر زدن در راه خداوند هم می تواند حکم نماز را داشته باشد."

سرهنگ حیدر به فکر فرو رفت. سرش را برگرداند و نگاهش به بیرون پنجره و به خانه ی عظیمی افتاد که هیچ صدایی از آن نمی آمد. از یکی از پنجره های بالایی خانه پسر بچه ای با دوربین هتل را تماشا می کرد.

رضا رو به مولانا کرد. گفت: "می فرمایید گیجکی."

"گیجکی مال اینجا است. اما در جاهای دیگر هم همین وضع هست. حتی وزرا!"

حیدر درحالی که فکرش جای دیگری بود گفت: "درست می فرمایید، وزرا هم هستند."

"آنچه که لازم بود عرض کردم و دیگر مرخص می شود. مفتخرم که اجازه ی این شرفیابی را به من دادید، خدا حافظ."

"به امان خدا."

رضا حیدر به منطقه ی گازخیز می رفت و فکرش به دنبال گفتگوهایش با مولانا بود، و تصویر پسر بچه ای را در ذهن داشت که از پنجره ی بالای ساختمانی با دوربین بیرون را نگاه می کرد. پسرکی که "پسر" کسی بود: قطره اشکی روی گونه رضا گریز چکید و باد آن را با خود بُرد.

بلقیس آهی کشید و در گوشی تلفن گفت: "سفرش دستکم سه ماه طول می کشد. من چه کنم؟ جوانم، نمی توانم همه ی روز را مثل مجسمه یك گوشه ای بنشینم. خدا را شکر که سینما هست." هر شب دخترش را به يك دایه ی محلی می سپرد و به سینمای تازه ساخته شده ای می رفت که **منگال محل** نام داشت. اما کاف شهر کوچکی بود؛ هیچ چیز، حتی در تاریکی، از چشم مردم پنهان نمی ماند... اما این موضوع را می گذارم برای بعد، چون مجبورم به سرگذشت قهرمان بینوای داستانم بپردازم.

دو ماه پس از آن که رضا حیدر برای سرکوب شورشیان حوزه های گازخیز به منطقه رفت، تنها فرزندش سوفیا زینوبیا دچار التهاب مغزی شد، عارضه ای که مخش را معیوب کرد. بلقیس از زور پریشانی هم ساری و هم موهایش را می کند، کنار بستر دختر بیمارش گریه می کرد و این عبارت اسرارآمیز را زیر لب می گفت: "این جزای من است." پس از آن که از پزشکان نظامی و شخصی نتیجه ای نگرفت به سراغ يك حکیم محلی رفت که معجون گران قیمتی از جوشانده ی ریشه ی کاکتوس، گرد عاج و پَر طوطی تجویز کرد که البته دخترک را از مرگ نجات داد، اما يك اثر منفی جنبی داشت. (که خود حکیم هم درباره اش هشدار داده بود). و آن این که رشد سوفیا زینوبیا را برای همیشه کند کرد، چون آن معجون چنان اثری در طول عمر داشت که گذشت زمان را در بدن آدم دچار تأخیر می کرد. هنگامی که رضا حیدر برای مرخصی برگشت تب سوفیا زینوبیا قطع شده بود، اما بلقیس از همان زمان حس می کرد که نشانه های عقب ماندگی جبران ناپذیری را در بچه اش، که هنوز دو سال داشت می بیند. با نگرانی پیش خودش می گفت: "با این اثری که رویش مانده، از کجا معلوم که چیزهای دیگری هم در راه نباشد؟"

بلقیس دچار چنان عذاب وجدانی بود که معیوب شدن تنها فرزندش برای توجیه آن کافی نمی نمود، عذابی که اگر آدم فضول و بدگویی بودم آن را به چیزهایی از قبیل منگال و سینما رفتن و جوان های لب گشتالو هم ربط می دادم. در

این حالت سرگشتگی، سراسر شب پیش از آمدن رضا حیدر را در سوویت عروسیشان در هتل فلاشمن قدم می زد و خواب به چشمش نمی آمد، و گفتنی است که یکی از دست هایش، ظاهراً بی آن که خودش بخواد، پیاپی روی شکم و دُور نافش را نوازش می کرد. در ساعت چهار صبح توانست با تلفن راه دور موهنجو را بگیرد و این چیزهای نگفتنی را به رانی هراپا گفت:

"رانی، اگر جزا نیست پس چیست؟ از من يك پسر قهرمان می خواست، در عوض يك دختر دیوانه برایش درست کردم، باور کن راست می گویم، دست خودم نیست. خُل است، رانی، عقلش کم است. در بالاخانه اش خبری نیست! مَحش پُر گاه است. می گویی چه کار باید کرد؟ چه می دانم عزیزم. این دختره ی خُل و بی عقل مایه ی شرمندگی من است."

هنگامی که رضا حیدر به کاف برگشت، پسرک باز پشت پنجره ی آن خانه ی بزرگ ایستاده بود. یکی از راهنماهای محلی در جواب سرهنگ گفت که آن خانه مال سه جادوگر دیوانه بی آبرو است که پایشان را از خانه بیرون نمی گذارند، اما توانسته اند بچه دار بشوند. آن پسرک پشت پنجره بچه ی دوشان است، هر سه شان هم مدعی اند که بچه مال همه شان است. "بعد هم، می گویند ثروتی که در این خانه خوابیده از گنجینه ی اسکندر کبیر هم بیشتر است." حیدر با لحنی آمیخته به کینه گفت: "که اینطور. اما طاووسی که در جنگل می رقصد، چه کسی می تواند دُمش را ببیند؟" با این همه، همچنان چشم به پسرک داشت تا این که جیب به هتل رسید. به اتاقش رفت و بلقیس را دید که با گیسوان آشفته و چهره ی بی ابرو و فاجعه زده منتظرش بود، و چیزی را به او گفت که از شرمندگی جرأت نکرده بود برایش بنویسد. خبر دختر و تصویر پسرک دوربین به دست، به اضافه ی خستگی و دلزدگی سه ماه سرکردن در بیابان، رضا حیدر را دچار خشمی توفانی کرد؛ خشمی آن چنان ترسناک که لازم بود هر چه زودتر برای سلامت خودش هم که شده آن را فرو بنشانند. به راننده ی يك خودروی ارتشی دستور داد که او را به اقامتگاه گیچکی در محله ی پادگان ببرد، بی هیچ تشریفاتی به سراغ وزیر اعظم ایالت رفت و به او گفت که کارهای ساختمانی سوزن دره به خوبی پیش می رود، اما خطر حمله ی عشایر یاغی تنها زمانی از میان برداشته خواهد شد که به او، یعنی رضا حیدر، اختیار شدت عمل داده شود. "به یاری خدا داریم از محل حفاظت می کنیم. اما باید به این خرابکاری ها خاتمه داده بشود، قربان. باید به من اختیار قانونی بدهید. اختیار تام. موقعی می رسد که قوانین مدنی باید تسلیم مصالح نظامی بشود. این وحشیها فقط زبان زور را می فهمند. در حالی که قانون ما را مجبور می کند به زبان کجدار و مریز بی خاصیت زنانه با آن ها حرف بزنیم. فایدهای ندارد، قربان. هیچ نتیجه ای را نمی توانم تضمین کنم." گیچکی گفت به هیچ وجه نمی شود اجازه داد که نظامیان قوانین کشور را زیر پا بگذارند: "هیچ نوع وحشیگری نباید درکار باشد، آقا. تا موقعی که من اینجا در رأس کارم از شکنجه و این چیزها نباید از آن منطقه خبری باشد!" رضا حیدر صدایش را چنان بلند کرد که از درها و پنجره های دفتر گیچکی بیرون رفت و کارکنان دفتر را به وحشت انداخت، چون او را آدمی می دانستند که معمولاً خیلی با ادب حرف می زد. رضا به صدای بلند و با لحنی بی ادبانه گفت: "ارتش این روزها مراقب است، جناب گیچکی. در سرتاسر کشور، سربازان با شرف چیزهایی را می بینند که برایشان ناگوار است قربان. مردم دارند به حرکت در می آیند، قربان. و اگر از سیاستمداران روگردان بشوند، به چه کسانی رو می آورند که اوضاع را سر و سامان بدهند؟"

رضا حیدر با خشم از دفتر گیچکی بیرون رفت و منتظر جواب او نماند که هرگز به زبانش نیامد. و هنگامی که خودروی ارتشی رسید دید که مولانا داوود منتظر او است. سرباز و مولانا در صندلی پشتی خودرو نشستند، شیشه ای مانع از آن می شد که راننده گفتگویشان را بشنود. بعید نیست که در پشت این شیشه اسمی از دهن مولانا به گوش سرباز خورده باشد. آیا مولانا داوود درباره ی دیدارهای بلقیس و سندبادش چیزی به حیدر گفت؟ فقط می گویم که ممکن است. به موجب يك اصل پسندیده، هر کسی بیگناه است مگر آن که خلافش اثبات شود.

آن شب سندباد منگال، مدیر منگال محل، مثل همیشه از دفتر کارش بیرون رفت و پا به کوچه ی تاریکی گذاشت که پشت پرده ی سینما بود. ترانه ی غمناکی را با سوت می زد، ترانه ی مردی که نمی توانست دلدارش را ببیند هرچند که ماه شب چهارده می درخشید. علی رغم غمناکی ترانه، مثل همیشه لباس شیکی به تن داشت: کت و شلوار و جلیقه ی روشن و خوش دوخت اروپایی. لباسش در تاریکی کوچه به چشم می زد و موهای روغن زده اش در مهتاب خیال انگیز می درخشید. این احتمال هست که شاید متوجه سایه هایی نشده باشد که در کوچه به طرفش رفتند. شاید دشنه ای هم که ماه می توانست روشنش کند تا آخرین لحظه در غلاف ماند. این را از آنجا می گویم که سند باد منگال تا لحظه ای که دشنه به شکمش فرو رفت همچنان سوت می زد. و پس از آن لحظه هم کس دیگری همان ترانه را با سوت ادامه داد تا مبادا رهگذری از قضیه بو ببرد. دستی دهن سندباد را گرفت و دشنه وارد کار شد. در چند روز پس از آن، غیبت منگال طبعاً جلب توجه کرد، اما قضیه زمانی روشن شد که چند تنی از تماشاگران از بدی صدای دستگاه های استریوی سینما شکایت کردند و کارشناسی که بلندگوهای پشت پرده را واری می کرد تکه هایی از پیرهن و شلوار و کفش های سیاه آکسفوردی سندباد منگال را در داخل بلندگوها پیدا کرد. گفتنی است که هر کدام از تکه های لباس با تکه های مربوطه جسد مدیر سینما همراه بود. شرمگاهش را هم بریده و در پشش فرو کرده بودند. سر جسد هرگز پیدا نشد و هیچ اقدام قانونی درباره ی قتل صورت نگرفت.

زندگی همیشه دراز نیست.

آن شب رضا با چنان خشونت با همسرش آمیخت که بلقیس آن را به حساب ماه های دوریش در بیابان گذاشت. اسم منگال هرگز به زبان هیچ کدامشان نیامد. حتی هنگامی هم که در همه ی شهر بحث قتل او بر سر زبان ها بود. و کمی بعد رضا به سوزن دره برگشت. بلقیس دیگر به سینما نرفت و گرچه هنوز رفتار ملکه وارش را داشت چنان به نظر می رسید که روی صخره ای نوک پرتگاهی ایستاده است، چون گهگاه دچار سرگیجه می شد. يك بار که با دخترکش سرگرم بازی سنتی آب پیار بود و می خواست او را مثل مشك آب روی دوشش بیندازد، سرش گیج رفت و به زمین افتاد و نتوانست بازی را به پایان برساند. کمی بعد به رانی هراپا تلفن کرد و به او خبر داد که آبستن است. در حالی که این خبر را می داد پلك چشم چپش به نحو شگرفی شروع به جهیدن کرد.

خارش کف دست از رسیدن پول خبر می دهد؛ اگر دو کفش روی هم بیفتند سفری در پیش است؛ کفش وارونه نشانه ی خبر بد است؛ به هم زدن قیچی در خانواده دعوا به پا می کند؛ جهیدن پلك چشم چپ هم نشانه ی آن است که به زودی خیرهای بدی می شود.

رضا برای بلقیس نوشت: "در مرخصی بعدی به کراچی می روم. بعضی کارهای خانوادگی هست که باید انجام بدهم. همچنین باید در مهمانی مارشال اورنگ زیب شرکت کنم. نمی شود دعوت فرمانده ی کل را رد کرد. با وضعی که تو داری بهتر است استراحت کنی. صلاح نیست که از تو بخواهم در این سفر مشکل و غیر ضروری همراه باشی."

لحن مؤدبانه می تواند دامی باشد، و بلقیس در این دام افتاد و در جواب شوهرش نوشت: "هر طور میل تو است." انگیزه اش در نوشتن این عبارت فقط حس گنهکاری نبود، چیز دیگری هم بود که نمی شود (به انگلیسی) ترجمه اش کرد: قانونی که به موجب آن باید وانمود کرد که آنچه شوهرش می گوید درست است. این قانون تکلف نام دارد. برای شناخت هر جامعه ای باید به واژه های ترجمه نشدنی آن مراجعه کرد. تکلف یکی از اعضای فرقه ی واژه های گنگی است که در همه ی زبان ها یافت می شوند و انتقالشان به زبان دیگری نشدنی است: این واژه بیانگر نوعی تعارف است که زبان آدم را می بندد. قید اجتماعی آن چنان محکمی است که اجازه نمی دهد آدم آنچه را که دلش می

خواهد به زبان بیاورد؛ نوعی مجامله‌ی اجباری است که ادب و مصلحت حکم می‌کند به عنوان حقیقت پذیرفته شود. امان از زمانی که میان زن و شوهر تکلف بر پا شود.

رضا تنها به پایتخت رفت... و حال که واژه‌ای ترجمه نشدنی حیدر و هراپا را بدون همسرانشان به هم نزدیک کرده و چیزی نمانده است که دوباره یکدیگر را ببیند، وقت آن است که موقعیت را تشریح کنیم، چون دو جنگجوی ما به زودی دوئل خواهند کرد. همین حالا، کسی که انگیزه‌ی نخستین درگیری آن دو خواهد بود، نشسته است تا دختر خدمتکاری گیسوانش را روغن بزند و ببافد. اسمش عطیه اورنگ زیب است که دوستانش او را گلی صدا می‌زنند، و دارد به مهمانی‌ای فکر می‌کند که به خاطر شوهر پیر و تقریباً از کار افتاده‌اش، مارشال اورنگ زیب، رئیس ستاد مشترک ترتیب داده است. گلی اورنگ زیب سی و سه چهار سالی دارد و چند سالی از رضا و اسکندر بزرگتر است. اما این چیزی از جذابیتش کم نمی‌کند. همه می‌دانند که زنانجا افتاده‌گی‌رای خاص خودشان را دارند. گلی شوهر پیری دارد و خوشی را در هر جای دیگری که بتواند جستجو می‌کند.

در این حال، دو همسر هر کدام در گوشه‌ی دور افتاده‌ای رها شده‌اند.

هر کدامشان دختری دارند که باید پسر می‌بوده است. (دوباره‌ی ارجمند هراپا خیلی چیزها است که باید گفت. درباره‌ی سوفیا زینوبیای خُل و بینوا هم خیلی چیزها خواهیم نوشت.) دو شیوه‌ی متفاوت انتقامجویی مطرح شده است. و در حالی که اسکندر هراپا با خیکی تن لشی به اسم عمر خیام شکل می‌پلکد و عیاشی می‌کند، رضا حیدر ظاهراً گرفتار نفوذ موجود مشکوکی است که در صندلی پشتی خودروهای ارتشی از پرهیز و تقوا دم می‌زند. سینما، پسر زنان جادوگر، داغ روی پیشانی، قورباغه، طاووس، همه و همه جوی را به وجود آورده است که از آن بوی تند شرف به مشام می‌رسد.

بله، وقت آن رسیده است که دو جنگجو وارد نبرد شوند.

واقعیت این است که تیر عشق گلی اورنگ زیب درست به قلب رضا حیدر نشسته بود. چنان آتشی به جانش انداخته بود که حتی داغ روی پیشانی‌اش هم درد می‌کرد، اما طعمه نصیب اسکندر هراپا شد که در همان مهمانی او را شکار کرد، در حالی که مارشال پیر در مبلی در گوشه‌ای از تالار مهمانی خوابیده بود اما در همین حالت پیری و خوابزدگی و زن باختگی لیوان ویسکی سودایش را چنان محکم در دست می‌فشرد که قطره‌ای از آن نریخت.

در آن شب سرنوشت ساز دولی شروع شد که تا زمان مرگ هر دو جنگجو و شاید حتی بعد از آن، ادامه یافت. جایزه اول نبرد زن مارشال بود، اما بعد چیزهای مهمتری هم به میان آمد. اما بهتر است از اول شروع کنیم: گلی به طرز خیره‌کننده‌ای تنش را به نمایش گذاشته بود، ساری سبزی آن را می‌پوشاند که دامنش به شیوه‌ی زنان بخش غربی پاکستان خیلی خیلی پایین بسته شده بود و غوغا می‌کرد؛ گوشواره‌هایی از نقره و الماس به شکل ستاره و هلال ماه از سوراخ نرمه‌ی گوشش آویزان بود.

روی شانه‌های نرم و آشوب‌انگیزش شالی افتاده بود که نقش و نگار معجزه‌مانندش فقط می‌توانست کار زردوزان افسانه‌ای آن سو باشد، چون در میان نقش‌های طلاییش هزار و یک داستان با پیکره‌هایی آن چنان زنده تصویر شده بود که پنداری سوارکاران مینیاتوری به راستی روی شانه‌هایش می‌تاختند و پرنده‌ها در گودی پس‌گردنش می‌پریدند... بدنی که آدم را محو تماشا می‌کرد.

و هنگامی که رضا توانست از لا بلای گرداب جوان های چاپلوس و زنان حسود دور و بر گلی اورنگ زیب راهی باز کند و پیش برود، اسکندر هرپا زن باز شماره ی يك شهر را دید که نیمه مست محو تماشای گلی بود، و نگار عشق انگیز چنان لبخند گرمی به اسکندر می زد که با دیدنش عرق هیجان روی سبیل مومزده ی رضا یخ بست. در این حال، اسکندر هرزه گرد بدهن در حضور الهه ی عشق چنان شوخی های رکیکی می کرد که حتی می توانست مایه ی شرمندگی کسی چون میرک باشد.

رضا حیدر شرمزده و شق و رق ایستاده بود، انگار که لباس هایش به آهار تکلف آغشته باشد، اما اسکندر با سسکه ای مستانه گفت: "ببین کی آمده! قهرمان لعنتی ما، تیلیار ما!" گلی لبخندی شیطنت آمیز زد و اسکندر با لحنی ظاهراً جدی گفت: "خانم، همانطور که می دانید، تیلیار پرنده ی کوچک بی بو خاصیتی است که فقط به درد تمرین تیراندازی می خورد." همه به قهقهه افتادند. گلی نگاهی خردکننده به رضا انداخت و گفت: "از دیدنتان خوشوقتم." و رضا با لحنی به شدت ساختگی و رسمی گفت: "از دیدار سرکار مشعوفم، اجازه بدهید به عرضتان برسانم که به نظر بنده و به فضل الهی خون تازه دارد به میهن بزرگ و عزیزمان جان می دهد." گلی اورنگ زیب سعی کرد جلوی خنده ی خودش را بگیرد. اسکندر هرپا با خنده داد زد: "دهن ما را... تیلیار. اینجا میهمانی است، جای سخنرانی و این... و شعرها که نیست." در پس ظاهر مؤدبانه حیدر توفان خشم بالا می گرفت، اما در آن محیط پرازنده ای که بد دهنی و ناسزا گویی را به راحتی تحمل می کرد و با خنده های هوشمندانه تمنا و غرور آدم را در هم می شکست کاری از دستش بر نمی آمد. نومیدانه کوشید با مسأله کنار بیاید و به اسکندر گفت: "می دانی که من يك سربازم ساده ام." اما گلی دیگر وانمود نکرد که نمی خواهد به او بخندد، شالش را سفت تر دور شانۀ اش پیچید، دستش را روی بازوی اسکندر هرپا گذاشت و گفت: "مرا ببر توی باغ، اسکی، کولر اینجا زیادی سرد است، هوای بیرون بهتر و گرمتر است."

هرپا گیلانش را به دست رضا داد و با خوشحالی داد زد: "پیش به طرف گرما! با تو حاضرم به قعر جهنم هم بیایم، گلی، اگر بخواهی که آنجا هوایت را داشته باشم." و همچنان که بیرون می رفت گفت: "این رضای ما هم، که آدم مقدسی است، از این شهامت ها دارد. اما برای گاز به جهنم می رود نه برای زن."

در حالی که اسکندر هرپا جایزه اش را به گوشه ی دنجی از باغ تاريك و عطراگین می برد، قهرمان حاشیه ای ما دکتر عمر خیام شکیل با هیكل عظیم هیمالیایش از گوشه ای او را تماشا می کرد.

خیال نکنید عطیه اورنگ زیب زن پیش پا افتاده ای بود. حتی پس از آن که اسکندر هرپا آدمی جدی شد و دیگر به سراغش نرفت، عطیه همچنان به او وفادار ماند و بی هیچ گلایه ای به گنج خلوت زندگی فاجعه آمیزش برگشت، تا روزی که شال کهنه ی زربفتی را که روی دوش داشت به آتش کشید و قلب خودش را با يك کارد بزرگ آشپزخانه درید. اسکی هم به شیوه ی خودش، به او وفادار ماند. از زمانی که گلی معشوقه اش شد دیگر با رانی آمیزش نکرد، یعنی امکان زاییدن بچه ی دیگری را از او گرفت تا به این ترتیب خودش آخرین فرزند دودمانش باشد. به عمر خیام شکیل گفته بود که این فکرها به نظرش خیلی جالب است.

(اینجا باید مسأله ی دخترهایی را مطرح کنم که بنا بود پسر به دنیا بیایند. سوفیا زینوبیا يك معجزه ی عوضی بود، چون پدرش دلش پسر می خواست. اما ارجمند هرپا این مشکل را نداشت. ارجمند، معروف به "باکره ی تنبان آهنی" از دختر بودن خودش متأسف بود اما این هیچ ربطی به پدرش نداشت. روزی که برای خودش زنی شده بود به پدرش گفت: "این بدن زنانه، غیر از بچه و نیشگون و خجالت چیزی به بار نمی آورد.")

اسکندر زمانی از باغ برگشت که رضا می خواست برود و سعی کرد با او آشتی کند. با لحنی شبیه لحن رسمی رضا گفت: "دوست عزیز، قبیل از برگشتن به سوزن دره باید يك سری به ما بزنی؛ رانی خیلی خوشحال می شود. طفلك، خیلی دلم می خواست او هم در شهر بود و خوش می گذراند... راستی، حتماً باید بلقیس را هم بیاوری. خانم ها می نشینند و با هم گپ می زنند و ما هم همه ی روز را به شکار تیلیار می رویم. چطور است؟"

و قانون تکلف رضا را مجبور کرد بگوید: "خیلی خوب، متشکرم."

در روز پیش از اجرای حکم اعدام اسکندر هراپا، به او اجازه داده شد که فقط يك دقیقه با دخترش تلفنی حرف بزند، آخرین کلمه هایی که به دخترش گفت آغشته به تلخی حسرت آن روزهای از دست رفته بود:

"ارجمند، عزیز دلم، آن روزی که این حیدر خر... خودش را به زمین میخ کرده بود باید به جنگش می رفتم. اما ولش کردم و همین بزرگترین اشتباه زندگیم بود."

اسکندر هراپا حتی در دوره ی عیاشیش هم گهگاه دلش به حال زن تنها و پرت افتاده اش می سوخت. از این رو عدهای از دوستانش را جمع می کرد و کاروانی از شوخی و خوشی شهری را به ملك روستایش می بُرد. جای گلی اورنگ زیب خالی بود و رانی برای يك روز سوگلی می شد.

روزی که رضا حیدر دعوت اسکی را پذیرفت، هر دو سوار يك ماشین شدند و به طرف موهنجو به راه افتادند. پنج خودروی دیگر، حامل مقدار قابل ملاحظه ای ویسکی، چند ستاره ی سینما، پسران چند صاحب کارخانه ی بزرگ بافندگی، چند دیپلمات خارجی، مقدار کافی سیفون سودا و چند تنی از همسران همسفران دنبالشان می رفتند. در ایستگاهی خصوصی که سر میر هراپا در مسیر راه آهن اصلی پایتخت به کاف برای خودش ساخته بود، بلقیس و سوفیا زینوبیا و دایه اش هم به بقیه پیوستند و برای يك روز همه چیز به خوبی و خوشی گذشت.

بعد از مرگ اسکی هراپا، رانی و ارجمند چندین سال در موهنجو تحت نظر بودند، رانی برای شکستن سکوت داستان شال را برای دخترش تعریف می کرد: "گلدوزی شال را موقعی شروع کردم که هنوز خبر نداشتم شوهرم با آن زن ميرك روی هم ریخته است. اما بعد معلوم شد که اصلاً پای يك زن دیگر در میان است." در آن زمان ارجمند هراپا به مرحله ای رسیده بود که دیگر حاضر نبود بد پدرش را بشنود. در جواب مادرش گفت: "الله، کارت فقط این شده که از رئیس بد بگویی. این که دوستت نداشته شاید تقصیر خودت بوده." رانی هراپا چهره در هم کشید و گفت: "پدر تو، جناب اسکندر هراپا، که من همیشه هم دوستش داشتم، قهرمان جهانی بی شرمی بود. يك لات حرامزاده ی درجه ی يك بين المللی بود. آن روزها را فراموش نکردهام دختر، زمانی را به یاد می آورم که رضا حیدر هنوز شیطان شاخ و دُم دار نبود و اسکی هم قدیس نشده بود."

واقعه ی بدی که هنگام اقامت رضا و بلقیس در موهنجو پیش آمد به خاطر مرد چاقی شروع شد که بیش از اندازه مشروب خورده بود. حادثه در شب دوم مهمانی و روی همان ایوانی اتفاق افتاد که هنگام غارت خانه به دست افراد ميرك، رانی هراپا رویش نشسته بود و گلدوزی می کرد. اثر آن غارت هنوز در قاب های خالی تابلوهای پاره پاره شده، دریدگی چرم مبل ها، اثر ضرب های دشنه روی میز ناهار خوری و نوشته های زشتی دیده می شد که هنوز از زیر لایه ی گچ تازه به چشم می آمد. به هم ریختگی خانه ی موهنجو، این احساس را به مهمانان می داد که در حال برگزاری جشنی در گرماگرم يك فاجعه اند، و انتظار پیشامدهای دیگری را در آنان بر می انگیزت؛ از همین رو خنده های تیز زهرا، ستاره ی سینما، حالتی عصبی به خودش می گرفت و مردها همه بی اندازه مشروب می خوردند. در همه ی مدت رانی هراپا روی صندلی راحتیش نشسته بود و روی شالش کار می کرد. کارهای خانه را

به دست دایه سپرده بود که با اسکندر چنان رفتار می کرد که انگار بچه ی سه ساله، یا خدا، یا هر دوی این ها است. و سرانجام مسأله پیش آمد. و از آنجا که سرنوشت عمر خیام شکیل این بود که از موقعیت حاشیه آیش بر رویدادهای بزرگی اثر بگذارد که شخصیت های اصلیش کسان دیگری بودند اما مجموعشان به زندگی او هم شکل می داد، هم او بود که با زبان بی اختیار از نوشیدن آن همه الکل می گفت خوشا به حال خانم بلقیس حیدر، باید از اسکندر ممنون باشد که گلی اورنگ زیب را از چنگ رضا در آورد. گفت: "اگر اسکی نبود شاید خانم قهرمان ما مجبور می شد سر خودش را با بچه گرم کند، چون تختش همیشه خالی می ماند."

شکیل این را به صدای بلند گفته بود تا توجه زهرا را جلب کند، اما همه ی حواس زهرا پی نگاه های علاقمندانه اکبر **جونجو**، قمارباز معروف و تهیه کننده ی سینمایی بود. و پس از آن که زهرا بی هیچ عذرخواهی از او دور شد، شکیل خودش را با بلقیس رو در رو یافت که چشمانش از خشم دریده بود. بلقیس پس از خواباندن دخترش به ایوان آمده بود و آبستیش از همان زمان به چشم می آمد... بنا براین، معلوم نیست که آیا همین انگیزه ی بلقیس بوده است یا نه؟ آیا می خواست حس گنهکاریش را به شوهرش منتقل کند که از همان زمان هم به پاکی معروف بود؟ در هر حال آنچه پیش آمد این بود: بعد از آن که همه متوجه شدند گفته ی عمر خیام شکیل به گوش بانوی خشمگین روی ایوان رسیده است، سکوت سنگینی چیره شد و همه آن چنان در جا ساکن شدند که مجلس به شکل يك تابلوی ترسناک در آمد. و در این سکوت و سکون بلقیس حیدر اسم شوهرش را فریاد زد.

به یاد داشته باشید بلقیس حیدر زنی بود که حتی هنگامی که موج انفجار همه ی لباس هایش را از تنش واکنند، شال عفت زنانه هنوز به بدنش چسبیده بود. زنی نبود که بدگویی دیگران را نشنیده بگیرد. در حالی که رضا حیدر و اسکندر هرپا در سکوت به هم خیره شده بودند، بلقیس انگشت اشاره اش را که ناخن بلندی داشت به طرف قلب عمر خیام شکیل نشانه رفت.

به شوهرش گفت: "می شنوی این مرد چه می گوید؟ می بینی چطور آبروی مرا می برد؟"

سکوت، سکوت مثل ابری که افق را تیره می کرد! حتی جغدها هم خاموش شدند.

رضا حیدر به حالت خبردار ایستاد. حال که عفریت شرف از خواب بیدار شده بود، تا راضی نمی شد دست بر نمی داشت. رضا گفت: "اسکندر توی این خانه نمی جنگم." و کاری عجیب و احمقانه کرد. از ایوان پایین رفت و خودش را به آخور رساند، با يك تیرك چوبی و يك پتک و يك رشته ریسمان کلفت و محکم برگشت. تیرك را در زمین سخت فرو کرد. سپس، سرهنگ رضا حیدر، رئیس جمهور آینده، پای خودش را به ریسمان بست و پتک را به گوشه ای انداخت.

فریاد زد: "همینجا می مانم تا کسی که به شرف من اهانت کرده پا پیش بگذارد." و سراسر شب را همانجا ماند. چون عمر خیام شکیل به دو خودش را به داخل خانه رساند و از ترس و از زیادی الکل بیهوش شد.

حیدر مثل گاومیشی دُور خودش می چرخید و پایش با ریسمان به تیرك بسته بود. شب تاریک شد. مهمانان، که نمی دانستند چه کنند، کم کم به بستر رفتند. اما اسکندر هرپا روی ایوان ماند، می دانست که گرچه ناسزا را شکیل گفته است، اختلاف میان سرهنگ و خود او است. زهرای هنرپیشه، در حالی که به بستر می رفت- بستری که اگر آدم بد طینتی بودم می گفتم که کس دیگری هم در آن بود، بنابراین چیزی نمی گویم- زهرا به اسکندر گفت: "مبادا فکرهای احمقانه به سرت بزند، اسکی جان! طرفش نرو. سرباز است، مگر نمی بینی که به تانک می ماند؟ می کشدت. ولش

کن بگذار کم کم سر عقل بیاید. او کی!" اما رانی هر ایا به شوهرش هیچ سفارشی نکرد. (سال ها بعد به دخترش گفت: "می دانی، ارجمند، زمانی را به یاد می آورم که پدربت آن قدر بزدل بود که از دوا خوردن می ترسید.")

قضیه چگونه به پایان رسید؟ خیلی بد، همانطور که شروع شده بود. کمی پیش از سحر، مجسم کنید: رضا همه ی شب را بیدار مانده بود و مثل حیوان مغروری دُور خودش می چرخید. چشمانش از خشم و خستگی پُر خون شده بود. چشم خون گرفته خوب نمی بیند- هوا هم تاریک بود- بعد هم، اصولاً کسی راه رفتن خدمتکاران را نگاه نمی کند! چیزی که می خواهم بگویم این است: گل بابا، خدمتکار پیر، پیش از سپیده بلند شده بود و با دلچپه ای مسی از حیاط می گذشت تا برود وضو بگیرد. با دیدن سرهنگ حیدر که به تیرکی بسته شده بود خودش را به پشت سر او رساند تا بگوید قربان، چکار دارید می کنید، بهتر نیست که...؟ می دانید که خدمتکاران پیر بعضی آزادی ها به خودشان می دهند و این از امتیازهای سالخوردگی است. اما رضا، که بی خوابی گیجش کرده بود، فقط قدم هایی را حس کرد و صدایی به گوشش خورد، حس کرد کسی دستی به شانۀ اش زد، برگشت و با ضربه ی سهمگین مثنی گل بابا را نقش زمین کرد. این ضربه ی نیرومند چیزی را در درون پیرمرد شکست. چیزی که می توانیم اسمش را زندگی بگذاریم. چون گل بابا بعد از يك ماه مُرد، هنگام مرگ چهره اش حالت گیجی آدمی را داشت که می داند چیز مهمی را گم کرده است اما نمی داند آن چیز چیست.

بعد از آن مُشت مرگ آور، بلقیس آرام گرفت، از خانه بیرون رفت و کوشید رضا را قانع کند که خودش را از تیرک باز کند. "رضا، نگذار دخترک بینوا این را ببیند." هنگامی که رضا به ایوان برگشت، اسکندر هر ایا که خودش هم همه ی شب را بیدار مانده و ریشش را نتراشیده بود، بازوانش را به طرف رضا باز کرد، رضا با مهربانی خودش را به او رساند و همدیگر را در آغوش گرفتند و به قول معروف دیده بوسی کردند.

روز بعد، هنگامی که رانی هر ایا از اتاقش بیرون آمد تا با شوهرش خداحافظی کند، اسکندر با دیدن شالی که او روی دوشش انداخته بود رنگ باخت. نقش و نگار شال آن چنان ظریف و هنرمندانه بود که تنها از استادان آن سو بر می آمد. شاهکاری که تصویرهای نازک در هم پیچیده اش هزار و يك داستان را آن چنان زنده رقم می زد که پنداری سواران مینیاتوری به راستی روی شانۀ های رانی می تاختند. و پرندگان در گودی پشتش می پریدند. رانی گفت: "خداحافظ، اسکندر، یادت باشد که عشق بعضی زن ها کور نیست."

بله، بله، دوستی لغت مناسبی برای بیان رابطه ی رضا و اسکندر نیست. اما تا مدت ها بعد از واقعه ی تیرک هر دوشان از این تعبیر استفاده می کردند. گاهی برای بعضی حالت ها لغت مناسب پیدا نمی شود.

همواره دلش می خواست ملکه باشد، اما حال که سرانجام رضا حیدر شبیه يك شاهزاده شده است از بلندپروازی بلقیس چیزی جز خاطره ی تلخی بر جا نیست. شش هفته پیش بچه ی تازه ای به دنیا آمد، اما رضا حتی يك کلمه هم که نشان از بدگمانی داشته باشد نگفت. بچه ی تازه هم دختر است، در این باره هم رضا گلایه ای نکرد، فقط گفت که طبیعی است که بچه ی اول پسر و دومی دختر باشد، و نباید این دختر را به خاطر این که بچه ی اول هم دختر از آب در آمده سرزنش کرد. اسم دختر را نوید گذاشته اند و بچه ی نمونه ای است. اما مادر با زاییدن او آسیب دیده است، انگار چیزی در درونش شکسته است و پزشکان توصیه کرده اند که دیگر بچه دار نشود. رضا حیدر دیگر هرگز دارای پسری نخواهد شد، تنها يك بار به پسری اشاره کرد که دوربین به دست در پنجره ی خانه ی سه خواهر جادوگر ایستاده بود، اما این هم دیگر به فراموشی سپرده شد. رضا از بلقیس دوری می کند و هر چه بیشتر در دهلزهای ذهن خودش پیش می رود، و همه ی درها را پشت سرش می بندند. سندباد منگال، موهنجو، عشق: همه ی این درها بسته است. بلقیس تنها می خوابد، از این رو ترس های قدیمی دوباره به سراغش می آید و بر او چیره می

شود و در همین دوره است که کم کم دچار وحشت از باد لو می شود، باد گرم بعدازظهری که از گذشته های او می توفد.

حکومت نظامی اعلام شده است. رضا، گیجکی را دستگیر کرده و خودش فرماندار شده است. با زن و بچه هایش در اقامتگاه رسمی وزیر اعظم نشسته و هتل رو به زوال را به دست خاطره هایش رها کرده است؛ هتلی که آخرین میمون دست آموزش در میان نخل های رو به خشکی تالارغذآوری می پلکد و نوازندگان پا به سنش با سازهای زهوار در رفته شان برای میزهای خالی بی مشتری آهنگ می زنند. در این روزها بلقیس چندان شوهرش را نمی بیند. رضا خیلی کار دارد. ساختمان لوله ی گاز به خوبی پیش می رود، و حال که گیجکی از سر راه برداشته شده است، برنامه ای را در رفتار با عشایر دستگیر شده آغاز کرد اند که مایه ی عبرت دیگران باشد. بلقیس می ترسد که این همه دار زدن ها مردم شهر کاف را علیه شوهرش بشوراند، اما چیزی به خودش نمی گوید. رضا حیدر موضع قاطعی را در پیش گرفته است و مولانا داوود در همه ی موارد لازم به او رهنمود می دهد.

آخرین باری که در پاکستان بودم این لطیفه را شنیدم:

می گویند روزی خداوند تصمیم می گیرد درباره ی پاکستان از سرانش بازخواست کند. از ژنرال ایوب خان می پرسد چرا وضع کشور این قدر خراب است. ایوب در جواب می گوید: "پروردگارا، همه اش تقصیر این سیاستمداران فاسد است. اگر شر آن ها را از سر کشور باز کنی بقیه ی کارها را خود من درست می کنم."

خداوند همه ی سیاستمداران غیر نظامی را نیست و نابود می کند، بعد از مدتی می بیند که وضع خیلی بدتر از پیش شده است. این بار از یحیی خان توضیح می خواهد. یحیی تقصیر نابسامانی ها را به گردن ایوب و پسرانش و اطرافیان آن ها می اندازد و با التماس می گوید: "پروردگارا، آنچه را که لازم است شما انجام بدهید و من اوضاع را دست می کنم." به این ترتیب، خداوند ایوب را هم از میان بر می دارد. اما بعد از مدتی می بیند که وضع از بد هم بدتر شده است، و این حرف ذوالفقار علی بوتو را می پذیرد که باید دموکراسی به کشور بگردد. در نتیجه یحیی را به صورت سوسکی در می آورد و به گوشه ای پرتش می کند. ولی بعد از چند سال می بیند که وضع کشور همچنان خراب است، این بار سراغ ژنرال ضیا می رود که به او اختیارات کامل می دهد، البته با يك شرط. ژنرال ضیا می گوید: "حکم حکم شما است. شرطتان را بگویید." خداوند می گوید: "فقط به يك سؤال من جواب بده و من بوتو را مثل پنبه زیر پایت له می کنم." ضیا می گوید: "بفرمایید." خداوند می گوید: "بگو ببینم چرا با این همه کارهایی که من برای این کشور می کنم مردمش دیگر مرا دوست ندارند؟"

به نظر می رسد که رئیس جمهوری پاکستان توانسته است به این پرسش جواب قانع کننده ای بدهد. اما من نمی دانم آن جواب چه بوده است.

